

# زیستن درون قلب



درونوالو ملشیزدک  
محمد حسین لشگری

# زیستن درون قلب

## چگونگی ورود به فضای مقدس درون قلب

به همراه دو فصل در زمینه ارتباط میان قلب و مرکابا

درونوالو ملشیزدک

برگردان: محمدحسین لشکری

ترجمه این کتاب بصورت رایگان در اختیار عموم قرار داده می شود و هرگونه  
نقل قول یا ارجاع به آن با ذکر نام مترجم مجاز است.

### تقدیم به عشقم، همسرم کلودیت<sup>۱</sup>

زمانی که با همسرم آشنا شدم، می دانستم که او سنت درک قلب را که بیش از چهار هزار سال قدمت دارد برگزار می کند. آموزگاران او کاترین شاینبرگ<sup>۲</sup> و کلت اورشلیم<sup>۳</sup> تجسم کردن قلب را به او تعلیم داده بودند. دودمان کلت به نخستین افرادی روی زمین باز میگردد که در این چرخه دربارهٔ مرکابا (در عبری *Merkavah*) می نویسند. اما مردان این قبیله که مرکابا را آموزش می دادند پی بردند که مردمشان برای تجربه مستقیم بین دو بُعد آماده نیستند و به محض اینکه مستقیماً با دنیاهای دیگر مواجه میشوند بشدت عواطفشان متلاشی می شود. به منظور حل این مشکل، زنان این قبیله یک نظام معرفتی را جهت آماده سازی افرادشان برای دنیاهای دیگر با استفاده از راز زنان در نحوهٔ تجسم قلب ابداع کردند.

وقتی همسرم نخستین بار مرا با این بینش آشنا کرد، نتوانستم درونم چیزی بیابم تا توضیح بدهد که آنها چه هستند و یا چه تأثیری بر روح انسان دارند. هرآنچه دانستم این بود که آنها تأثیرگذار هستند.

بیش از هشت سال مطالعه روی کار کلودیت سرانجام مرا به سمت پژوهش برای این کتاب سوق داد. مطمئنم که بدون تأثیر او هنوز هم درون ذهنم بدنبال جوابها می گشتم. و من مدیون او هستم، زیرا تجسمات او از قلب مرا بر آن داشت تا این تجربیات را با شما به اشتراک بگذارم. کلودیت، دوستت دارم و از ته قلبم از تو سپاسگذارم.

در انوالو...

---

<sup>۱</sup> Claudette

<sup>۲</sup> Catherine Shainberg

<sup>۳</sup> Kolette of Jerusalem

اگر کسی به شما گفت،  
"در شهری سرشار از جاودانگی،  
تن ماست، چون نیلوفری آبی  
و در این نیلوفر آبی فضایی بس کوچک وجود دارد؛  
چه چیزی آن فضا را در خود دارد  
آیا مایلی آنرا بدانی؟  
تو باید بگویی:  
"عظیم تر از این فضا  
فضای کوچک درون قلبِ توست  
آسمان و زمین در آن یافت می شود.  
آتش و هوا، خورشید و ماه،  
آذرخش و صور فلکی،  
هر آنچه متعلق به توست و هر آنچه که نیست  
در اینجاست  
تمام اینها در فضایی کوچک انباشته شده  
درون قلبِ تو"

چاندوگویا از اوپانیشاد دفتر هشتم سرود اول<sup>۴</sup>

روز پس از پایان یافتن این کتاب توسط رون لاپلاس<sup>۵</sup> به من اهدا شد.  
درونوالو...

---

<sup>۴</sup> البته اصل شعر اندکی متفاوت تر از این است. م

<sup>۵</sup> Ron LaPlace °

## دیباچه

از سال ۱۹۷۱، بطور جدی به یادگیری مدیتیشن و کالبد نورانی انسان معروف به مرکابا<sup>۶</sup> پرداختم و بیشتر دوران بزرگسالی ام جذب این سنت باستانی شده بودم. به نظرم همیشه همه چیز را شامل می شد و پاسخ سئوالهای بی شمارم درباره زندگی بود. راهنمای درونی ام هندسه مقدس را که به کشفم از کالبد نورانی رهنمونم کرد به من آموخت و ظاهراً خود هندسه مقدس به تنهایی کامل بود و تمام معرفت و سرّ هستی را در برداشت. حقیقتاً شگفت انگیز بود.

اکنون، پس از سالها تجربه در زمینه نور، به تدریج بر من روشن شد که باز هم هست بطوریکه حتی برای مدتها نمی توانستم بگویم آن چیست. معمولاً، خدا خودش را به طرّقی غیر معمول و اغلب مرموز نمایان می سازد. جایی در فضای دنیاهای درونم، جواهری محرمانه با ارزش والای معنوی فراتر از مرکابا به آرامی راهش را به زندگی ام باز کرد، به چه دلیل؟ تنها فرض را بر این گذاشتم که باید از آن استفاده کنم.

بنابراین، این کلمات هدیه من به شماست، زیرا درواقع می دانم شما چه کسی هستید و همانطور که زمین خورشید را دوست دارد، من هم شما را دوست دارم. من به شما باور دارم و معتقدم که از این دانش عاقلانه استفاده می کنید... اما نگران آن هم نیستم که شما احیاناً از این اطلاعات سوء استفاده خواهید کرد. زیرا نمی توان از آن سوء استفاده کرد.

## درونوالو ملشیزدیک<sup>۷</sup>

---

<sup>۶</sup> Mer-Ka-Ba

<sup>۷</sup> Drunvalo Melchizedek در واقع نام ایشان Bernard Perona می باشد. ملشیزدک یا ملجیزدک نام یکی از پادشاهان اورشلیم در کتاب مقدس است که به نام کاهن ال الیون معروف است. برخی منابع هم این نام را بعنوان نام مستعار برای ایشیم (یکی از فرزندان نوح) در نظر می گیرند. م

## فهرست مطالب

- ۶ ----- فهرست مطالب
- ۱۰ ----- پیشگفتار
- ۱۳ ----- فصل یک - شروع با ذهن
- ۱۴ ----- پاکسازی هوا با فناوری
- ۲۴ ----- پاک کردن هوا با کالبد نورانی انسان
- ۲۶ ----- دیدار از دنیای درونی در قلب
- ۳۰ ----- فصل دو - دیدن در تاریکی
- ۳۱ ----- زنی نابینا می تواند ببیند
- ۳۵ ----- کودکان فزادھنی چین
- ۳۶ ----- اینگ باردور - دیدن با دست و پا
- ۴۰ ----- بچه های فزادھنی در چین
- ۴۲ ----- آکادمی بین المللی توسعه انسانی در نزدیکی مسکو
- ۴۳ ----- جیمی تاومن و کودکان فراروانی بلغارستان
- ۴۵ ----- فصل سه - یادگیری از قبایل بومی
- ۴۶ ----- بزرگان بومی انرژي خود را به اشتراک می گذارند
- ۴۷ ----- قدرت دعای یک مائوری از قلب می آید
- ۵۲ ----- تجربه کوگی
- ۵۷ ----- زن کلمبیایی
- ۶۱ ----- شخص دیگری درون فضای مقدس صحبت می کند
- ۶۴ ----- فصل چهار - فضای مقدس قلب
- ۶۷ ----- مطالعه و یادگیری زیستن در قلب
- ۶۸ ----- ارتعاش قلب - راه آسان بازگشت
- ۶۹ ----- تجربه شخصی من از فضای مقدس قلب
- ۷۲ ----- رفتن به خانه
- ۷۴ ----- زمان چیست؟

فضای مقدس دیگران - برخی از نمونه ها ----- ۷۶

چه چیزی می تواند شما را از داشتن این تجربه باز دارد ----- ۷۸

### فصل پنج - یگانگی آسمان و زمین ----- ۸۰

هماهنگی دم و بازدم ----- ۸۲

هماهنگی با مادر مقدس ----- ۸۲

هماهنگی با پدر مقدس ----- ۸۳

تثلیث مقدس پابرجاست ----- ۸۴

رفتن روی صحنه ----- ۸۵

خیلی ساده است ----- ۸۶

### فصل شش - رها کردن ذهن و وارد شدن به قلب ----- ۸۷

تمرین اول - حرکت کردن پیرامون کالبد ----- ۸۹

تمرین دوم - وارد شدن به قلب ----- ۹۱

سومین تمرین - "أم" سر و "آه" قلب ----- ۹۲

دو راه به درون فضای مقدس قلب ----- ۹۳

روش مردانه به درون قلب ----- ۹۴

روش زنانه به درون قلب ----- ۹۵

### فصل هفت - مراقبه فضای مقدس قلب ----- ۹۶

آماده شدن برای مراقبه ----- ۹۷

هماهنگی دم و بازدم ----- ۹۸

راه خویش را به درون قلب انتخاب کنید ----- ۹۹

مرور فضای مقدس قلب برای بار اول ----- ۱۰۰

بازگشت به فضای مقدس قلب ----- ۱۰۰

### فصل هشت - مرکابا و فضای مقدس قلب ----- ۱۰۳

ترکیب فضای مقدس قلب با مرکابا ----- ۱۰۵

فرشتگان توضیح می دهند ----- ۱۰۷

### فصل نه - هم آفرینی آگاهانه از قلب متصل به ذهن ----- ۱۰۹

تحوت صحبت می کند ----- ۱۱۰

آفرینش از قلب ----- ۱۱۱

- ۱۱۲----- آفرینش از ذهن
- ۱۱۴----- منطق در مقابل احساسات و عواطف
- ۱۱۵----- تصور رویایی از یک جهان جدید
- ۱۱۶----- وقتی که جهان را آفریدیم
- ۱۱۷----- جهت مطالعه بیشتر





## پیشگفتار

مدتها پیش ما انسانهایی کاملاً متفاوت بودیم. ما می توانستیم به طرقي ارتباط برقرار کنیم که امروزه در دنیای مدرن تنها چند نفر فقط شروع به درکش کرده اند. ما می توانستیم شکلی از ارتباط و ادراک را بکار بگیریم که با مغز سر و کاری نداشت و به عبارتی دیگر از فضایی مقدس از درون قلب آدمی بر می آمد.

در استرالیا آبورجینال ها<sup>۸</sup> هنوز به تازی از حیات که «روزگار رویا» می نامند متصل هستند. در این روای جمعی و یا وضعیت آگاهی، آنها درون قلبهایشان به سر می برند و در دنیایی زندگی می کنند و نفس می کشند که کاملاً از ذهن امروزه غرب رخت بر بسته است. در نزدیکی استرالیا، در نیوزیلند یک مائوری<sup>۹</sup> می تواند در "مراقبه" هایش از فضا به ایالات متحده بنگرد. به این ترتیب آنها با هویی ها<sup>۱۰</sup> در ارتباطی تنگاتنگ هستند تا ملاقاتهایی را برای تبادل پیغامهای خود ترتیب دهند. بدون ارسال حتی یک ارتباط وابسته به فناوری، مقدمات آن مهیاست. در هاوایی، قبیله کاهونا<sup>۱۱</sup> با مادر زمین<sup>۱۲</sup> راز و نیاز می کنند و خواستار محل شنای ماهی ها میشوند تا مردمانشان را تغذیه نمایند. و ناگاه ابرهای سفید در آسمان آبی صاف می خروشد و به شکل دست انسانی در می آیند که به دسته های ماهی اشاره می کند. در دره کوهی بزرگ در دل کوهستانهای سیرا نوادای کلمبیا، در آمریکای جنوبی، قبیله ای از افراد بومی زندگی می کنند که دارای زبانی هستند که هیچ واژه ای ندارد. این زبان از فضای مقدس درون قلبهایشان بر می آید.

اگر فقط می توانستیم به یاد بیاوریم! قبل از واقعه بابل<sup>۱۳</sup> آنطور که کتاب مقس می گوید، نوع بشر با زبانی واحد خوشبخت بود، زبانی که تمام افراد روی زمین آنرا می دانستند، اما پس از آن با صدها زبان گفتاری که میانمان موانعی ایجاد کرد از یکدیگر جدا شدیم، هریک در دنیای کوچک خویش فرو رفتیم. سوء تفاهمی که از اختلاف زاده شده بود سرنوشت ناخواسته ما بود؛ در این حالت اینطور مقدر شده بود تا در مقابل یکدیگر قرار بگیریم. نمی توانستیم با یکدیگر گفتگو کنیم و این غم انگیزترین شکل جداسازی بود. اگرچه برادرها و خواهرها از یک منبع

<sup>۸</sup> Aborigines به بومیان استرالیا گویند. م

<sup>۹</sup> Maori بومیان زلاند نو. م

<sup>۱۰</sup> Hopi

<sup>۱۱</sup> Kahuna

<sup>۱۲</sup> مام زمین یا الهه زمین یا خدای زمین یا مادر طبیعت مانند گایا در افسانه های یونان. م

<sup>۱۳</sup> Babylon منظور میتولوژی برج بابل یهودیان در تورات است. م

کیهانی متولد شده بودند، اما قادر نبودند تا افکار و احساساتشان را بیان کرده و خیلی زود به دشمنان یکدیگر بدل شدند.

همانطور که قرن‌ها پشت سر هم می‌گذشتند، روش باستانی ورود به قلب برای تجربه‌ی رویایی مشترک، در انزوای ذهن انسان گم شد.

این کتابیست برای یادآوری. شما همیشه درون قلبتان این فضا را داشته‌اید و هنوز هم دارید. قبل از خلقت وجود داشته‌است و حتی پس از اینکه آخرین ستاره تابش نور درخشان خود را داشته‌باشد نیز وجود خواهد داشت. هنگامیکه در شب به رویاهایتان وارد می‌شوید، از ذهن خویش خارج شده و وارد فضای مقدس قلبتان می‌شوید. اما آیا می‌توانید آنرا بخاطر بیاورید؟ یا تنها رویا را به یاد می‌آورید؟

چرا به شما درباره‌ی این "چیزی" که از خاطراتمان محو می‌شود می‌گویم؟ چه لطفی دارد؟ آیا این مکان را دوباره در جهانی که بزرگترین مذهب آن علم و منطق ذهن است پیدا خواهیم کرد؟ آیا نمی‌دانم که عواطف و احساسات در این دنیا جایگاهی مشابه شهروندان درجه دوم دارند؟

آری، می‌دانم، اما آموزگار من از من خواسته‌اند تا به شما یادآوری کنم که واقعاً چه کسی هستید. شما بیش از یک انسان زنده هستید، خیلی بیشتر. درون قلب شما هم مثل درون قلب من فضایی هست، مکانی مقدس که درون آن من و شما می‌توانیم جهان را به معنای واقعی کلمه با هم آفرینی آگاهانه، بازسازی کنیم. اگر واقعاً خواستار آرامش روح هستید و اگر می‌خواهید به خانه بازگردید، شما را به درون زیبایی قلبتان دعوت می‌کنم. با اجازه‌تان، به شما چیزی را نشان خواهم داد که به من نشان داده شده‌است. به شما دستورالعمل دقیق دستیابی به درون قلبتان را خواهم داد، جایی که شما و خدا صمیمانه یکی هستید.

این انتخاب شماست. باید به شما هشدار بدهم که: در این تجربه مسئولیت بزرگی نهفته‌است. زندگی می‌داند که چه هنگام روحی به دنیاهای بالاتر وارد می‌شود، و زندگی از شما بهره خواهد جست همانطور که از همه‌ی استادان ارشدی که پیش از این زیسته‌اند استفاده کرده‌است. اگر این کتاب را مطالعه کردید و مدیتیشن را انجام دادید و نتیجه‌ای در زندگیتان حاصل نشد، حداقل چرتی روحانی نصیبتان گشته‌است. به مجرد اینکه وارد "نور تاریکی بزرگ" شوید، زندگیتان تغییر خواهد کرد... سرانجام، بخاطر خواهید آورد که واقعاً کی هستید؛ و در نهایت، زندگی شما وقف خدمت رسانی به بشریت خواهد شد.

در دو فصل پایانی یک سورپرایز و نگاهی گذرا به امید بزرگ قرار دارد. کالبد نورانی انسان که اطراف جسم را به شعاع تقریبی ۵۵ الی ۶۰ فوت<sup>۱۴</sup>، مرکابا (که در باره‌ی آن در دو کتاب اولم،

<sup>۱۴</sup> هر فوت یا پا معادل معادل ۳۰/۴۸ سانتی‌متر است. م

راز باستانی گل حیات جلد اول و دوم نگاشته ام<sup>۱۵</sup>، احاطه کرده و بطور ذاتی ارتباطی نهان با این فضای مقدس قلب دارد. اگر در زندگیتان مدیتیشن مرکابا را تمرین می کنید، باور دارم اطلاعاتی را در این کتاب بدست خواهید آورد که به سفرتان در صعود به دنیاهای بالاتر نور مفید فایده خواهد بود. و اگر تنها به فضای مقدس قلب علاقه مندید، احتمالاً این کلمات به زندگیتان برکت می بخشد و به شما در یادآوری ماهیت حقیقتان یاری خواهد رساند.

کلام آخر اینکه، این کتاب با حداقل مقدار کلمات ممکن برای انتقال معنا و حفظ یکپارچگی ماهیت این تجربه نگاشته شده است. تصاویر نیز بطور هدفمندی ساده هستند. چون اینها از قلب، و نه از ذهن نوشته شده اند.

## فصل یک - شروع با ذهن



پاکسازی هوا با فناوری  
پاکسازی هوا با بدن نورانی انسان  
دیدار دنیای درونی در قلب

تقریباً بصورت تصادفی نقطه ای به ظاهر دلخواه را در زندگی ام انتخاب کردم تا داستاتم را شروع کنم؛ نه اینکه هنگام انجام مدیتیشن دنیاهاى بالاتر هندسهٔ مقدس<sup>۱۶</sup> یا مرکبا باشم، بلکه در یک صحنهٔ سادهٔ هرروزه که تصمیم گرفتم در آن به بهبود محیط زیست زمین با استفاده از فناوری ذهن کمک کنم. حس می‌کنم این وظیفه بر عهدهٔ همهٔ ماست، و اگر بنا بود دربارهٔ آن همانطور که در برخی از سخنرانی‌های عمومی ام صحبت کرده‌ام، صحبت کنم، مجبور بودم آنرا زندگی کنم. بنابراین خودم را پذیرای کلیهٔ امکاناتی که ممکن بود سر راهم قرار بگیرد نمودم تا اینکه چگونه بتوانم شخصاً به بهبود شرایط محیطی زمین عزیزمان کمک کنم.

اما بطوری که شما درک خواهید کرد... موضوع خودِ پاکسازی محیط زیست نیست بلکه دلیلی است که چرا این داستان را برایتان بازگو می‌کنم. این ماجرا آن چیز است که برایم اتفاق افتاد و اینکه در مدتی که با ماشینی زیست محیطی به نام R-2 در حال آزمایش بودم چگونه زندگی ام را تغییر داد و منجر شد که روحم به روی شیوهٔ جدید و متفاوتی از تجربهٔ زندگی گشوده شود.

آزمان خیلی کم می‌دانستم که این آزمایش‌های فنی می‌تواند مرا به ماورای ذهنم، درون بخش‌های دست نیافتنی آگاهی ام و اعماق مکانی مخفی درون قلبم هدایت کند.

## پاکسازی هوا با فناوری

این داستان از ماه مه سال ۱۹۹۶ آغاز شد، زمانیکه دوستی قدیمی با من تماس گرفت و پرسید که آیا علاقه دارم به یک پروژه پاکسازی آلودگی هوای در دنور<sup>۱۷</sup>، کلرادو<sup>۱۸</sup> که او در آن دخیل بود کمک کنم. می‌خواهم نام او مخفی بماند و به نظر او هم چنین چیزی را از من می‌خواهد؛ فقط او را «جان»<sup>۱۹</sup> می‌نامم. این مرد یک دانشمند مُرتد بود که بر روی تمام جنبه‌های زندگی و دنیای فیزیکی در یک آزمایشگاه خانگی کوچک اما سطح بالا، مطالعه می‌کرد. شک دارم که آیا کیوی<sup>۲۰</sup> او را بتوان حتی اندازه‌گیری کرد، زیرا او به وضوح استادی نابغه بود. او روشی جدید را برای "دیدن" درون واقعیت با استفاده از امواج ماکروویو ابداع کرده بود که به او مزیت فوق العاده‌ای در جستجوی جوابها در دنیایمان می‌داد. حتی دولت ما که از کارهای او آگاه بود، تا همین اواخر حتی قادر نبود از روی آن نسخه دیگری بسازد.

<sup>۱۶</sup> sacred geometry منظور از هندسهٔ مقدس شامل الگوهای جهان گستر مقدسی است که در طراحی هر آنچه در واقعیت ما وجود دارد، به کار رفته است و اغلب در معماری و هنر مذهبی دیده می‌شود. عقیده ی کلی بر این است که نسبت ها، هارمونی و تناسب هندسی و ریاضی در موسیقی، نور و کیهان شناسی نیز یافت می‌شوند. م

<sup>۱۷</sup> Denver

<sup>۱۸</sup> Colorado

<sup>۱۹</sup> Jon

<sup>۲۰</sup> IQ

جان گفت که او و همکارانش، که یکی از آنها «اسلیم اسپارلینگ»<sup>۲۱</sup> بود با سیم پیچ های باورنکردنی اش، چیزی را دربارهٔ طبیعت کشف کرده اند که می تواند برخی از مشکلات زیست محیطی زمین را بهبود بخشد، و از من خواست تا ببینم که آن چه بوده است. او گفت که آنها آلودگی هوا را در دنور از بین برده اند و اینکه در حال حاضر هوا مثل روز اولش پاک شده است و از من خواست تا ببینم و خودم آنرا ببینم.

به سختی می توانستم آنرا باور کنم، آن موقع من در بولدر<sup>۲۲</sup> کلرادو، فقط چند مایل دورتر از دنور زندگی می کردم، که در آن زمان، در اواخر دههٔ ۷۰، بدترین کیفیت هوا در آمریکا... حتی بدتر از لس آنجلس را داشت. این یکی از دلایلی بود که من بولدر را ترک کردم. در واقع گمان می کردم که جان ممکن است اغراق کرده باشد، اما با شناختی که از درایت و نبوغ او داشتم، تقریباً هر چیزی امکانپذیر بود. پس باید سردر می آوردم، چرا که نه؟ لازم داشتم چرخه بزنم، و این لااقل چیز جالبی به نظر می رسید.

تصمیم گرفتم با ذهنی باز، بدون هیچگونه انتظاری بروم، حتی اگر آنچه که او می گفت، درست نباشد، این سفر می توانست مرا به کوههای برف زدهٔ راکی<sup>۲۳</sup> نزدیک کند، که همیشه باعث می شد احساس سرزندگی کنم.

\*\*\*

یک هفته بعد هواپیمایم در دنور به زمین نشست، درون اتمسفری<sup>۲۴</sup> که نظیرش را به ندرت در زندگی ام دیده بودم. بیشتر اینطور به نظر میرسید که انگار اتمسفری ندارد. می توانستم درختان را روی کوه هایی که فاصله آنها بیست مایل آنطرف تر بود ببینم. آنجا درست مثل گردشگری که در سرزمینی عجیب گم شده ایستاده بودم و طوری به پاکیزگی ها نگاه می کردم که هرگز در پنج سالی که آنجا زندگی کرده بودم نگاه نکرده بودم. باید بگویم که علاقهٔ نداشته ام رو به اشتیاق نهاد و جیغ کشیدم؛ آیا واقعاً جان توانسته همچین کاری را انجام دهد؟

یکی از تاکسی های فرودگاه کنارم توقف کرده بود، و رانندهٔ آن باعث شد تمرکزم را از دست بدهم. او اشاره می کرد تا در صندلی جلو سوار شوم انگار که من دوست قدیمی او بودم، و در عرض چند دقیقه ما آهسته به سمت منزل و آزمایشگاه تحقیقاتی اسلیم اسپارلینگ روانه شده بودیم، جایی که قبلاً هرگز ندیده بودم اما داستانهای بزرگی را در موردش شنیده بودم. زمانی را که به چشمان رانندهٔ تاکسی نگاه کردم، و به نظر می رسید که او رها از هر استرسی بود بخاطر می آورم، کیفیتی غیر معمول برای یک رانندهٔ تاکسی بود! از او پرسیدم که

Slim Spurling <sup>۲۱</sup>

Boulder <sup>۲۲</sup>

The Rockies <sup>۲۳</sup>

ج.م. <sup>۲۴</sup>

چقدر شغلش را دوست دارد. همانطور که چشم به جاده دوخته بود، گفت که او کاری را که می کند دوست دارد. برای او افراد همچون کتابهای بازی بودند که به او از تجربیاتشان بعنوان کسانی که سراسر جهان را سفر کرده اند داستانسرایی می کنند.

در این میان او از من پرسید که چرا در دنور هستم. به او گفتم که من اینجا هستم تا پاسخی را برای مشکلات آلودگی جهان بیابم. او به من نگاه کرد، اینبار با معصومیتی کودکانه و گفت، «حالا همه چیز رفع شده، نگاه کن، هوا دیگر آلوده نیست». به او گفتم که می بینم که هوا به طرز شگفت آوری تمیز است. و او گفت «بیشتر از آن - می دانم که همه احساس خوشایندی دارند! آیا می دانی چه اتفاقی افتاده است؟»

پاسخی برای پرسش او نداشتم، و خیلی زود کنار مجموعه ای از ساختمان های قدیمی دو طبقه در خیابان طولی که انتهایش به مدرسه معادن طلای کلرادو ختم می شد، توقف کردیم. اینجا بودم تا اسلیم اسپارلینگ را ببینم، یکی از محققانی که در حال گردآوری اطلاعات علمی روی یک دستگاه جدید، به نام R-2 بود.

این یک اختراع جادویی بود که به طریقی شکل موج ابر باران را درست همانطور که می خواست رعد و برق بزند گرفتار کرده و آنرا بر فراز منطقه ای سی و پنج مایلی می فرستاد، در آنجا هیدروکربنها شکسته شده و به مولکول های بی ضرر، اکسیژن و بخار آب تبدیل می شدند. آیا واقعاً درست بود؟ قطعاً آنرا می شد از تنفس هوای خیابان اسلیم احساس کرد.

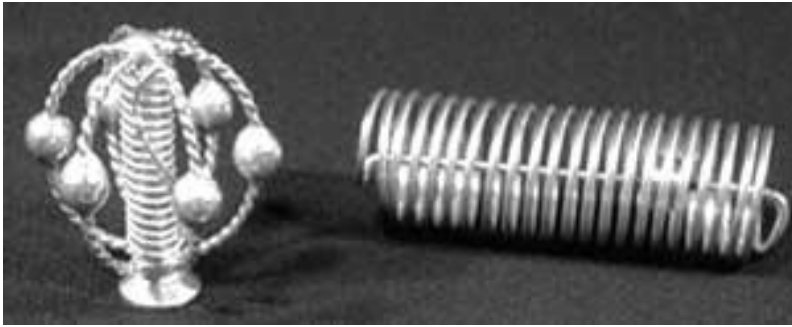
در زدم و نعره اسلیم را شنیدم که به من گفت وارد شوم و من وارد شدم. خانه اش قطعاً یک آزمایشگاه بود نه جایی برای زندگی کردن، خوابیدن و خوردن. خیلی زود معلوم شد که مکان زندگی او طبقه بالا، جدا از دنیای تحقیقاتی اش است.

سیم پیچ های مسی عجیب و غریبی در اندازه های مختلف دورتادور کف زمین چیده شده بود، و چیزهای دیگری هم بود که فقط خدا و اسلیم می دانستند که آنها چه هستند. برای این مرد، که ظاهرش شبیه چیزی میان مرلین<sup>۲۵</sup> با ریشی بلند و سفید و یک گاوچران پیر دنبال گاوی گم شده بین گله بود، این سیم پیچ های کهنه بودند که در واقع کاری برای پاک کردن آلودگی هوای دنور انجام می دادند.

روز اول جان آنجا نبود اما اسلیم، مخترعش و دو محقق دیگرش کسانی بودند که دستگاه را آنجا آزمایش می کردند. روزی دو نفر شدیم و من با اسلیم تنها شدم و توانستم شروع به درک این مرد کنم، کسی که سریعاً مشخص شد یکی از نوابغ است. چند روز با اسلیم و همکارانش ماندم و آنچه را که احساس می کردند می توانند با من به اشتراک بگذارند یاد گرفتم.



نحوه کارکرد یک R-2 ... در واقع خیلی مفصل است، اما آنچه در ادامه می آید خلاصه آنست: شکل موج<sup>۲۶</sup> ابری باران زا درست همانطور که قرار است رعد و برقش را تخلیه کند در یک ماشین ویژه تکثیر می شود (این دستگاه R-2 نیست). سپس در R-2 یک تراشه کامپیوتری قرار می گیرد که سیستم بلندگویش آنرا از طریق سیم پیچ تعبیه شده ای به نام هماهنگ کننده صوتی<sup>۲۷</sup> به داخل اتمسفر ارسال می کند. سپس شکل موج رشد کرده و به شکل یک میدان مغناطیسی چنبره ای<sup>۲۸</sup> (شبيه دونات) گسترش می یابد، و امواج گرانشی را تحت تاثیر قرار می دهد تا آلودگی ها را از فاصله دور پاک کنند. R-2 دارای چهار پیچه<sup>۲۹</sup> است که به انتهای میله های فلزی پیچدار متصل شده است و یک چهاروجهی<sup>۳۰</sup> را تشکیل می دهد. پیچه ها را می توان برای تنظیم میدان مغناطیسی چنبره ای چرخاند تا اینکه "احیاء شود".



قلب R-2 ، دو سیم پیچ اسلیم اسپارلینگ:

(سمت چپ) هماهنگ کننده و (سمت راست) Acu - Vac

<sup>۲۶</sup> Waveform شکل موج، از نظر فنی به نمایش بصری یا نمودار انواع مختلف سیگنال (چه الکترونیک چه در آکوستیک و سایر رشته های مرتبط) در طول زمان گفته می شود. م

<sup>۲۷</sup> Harmonizer هارمونایزر در دنیای صوت جهت هماهنگ سازی و انسجام نواخت ها و بهبود آنها مورد استفاده قرار می گیرد. م

<sup>۲۸</sup> Toroidal field میدان تورونیدی یا چنبره ای نوعی میدان الکترومغناطیسی است که شکل هندسی چنبره ای دارد. چنبره شکلی سه بعدی است که از چرخاندن یک دایره در فضایی سه بعدی و حول محوری هم صفحه ولی غیرمماس با آن دایره به وجود می آید، مانند شکل یک دونات. چنبره به حالت به دور خود پیچیده مارها نیز گفته می شود. م

<sup>۲۹</sup> Dials پیچه بهترین گزینه برای صفحه های مدرج یا شماره گیرها یا دکمه های ولوم دستگاه های صوتی می باشد. م

<sup>۳۰</sup> Tetrahedron چهار وجهی یا چهار سطحی. م

جان و اسلیم هر دویشان میدانهای انرژی چنبره ای را «احیاء کننده» می دانستند. (و پس از آنکه شاهد چگونگی تعامل آن با طبیعت بودم خودم آنرا دیدم) سعی کردم ذهنیتی باز داشته باشم، زیرا این موضوع در این زمان برایم بسیار تازه بود.

نخست آموختم چطور یک R-2 را با احساسی در چشم سوم تنظیم کنم بطوریکه چهار پیچۀ روی دستگاه را بچرخانم. حقیقتاً، خیلی ساده بود؛ از آنجا که در حوزه میدانهای روحی تجربه بسیار زیادی داشتم، انجام این کار برایم کاملاً عادی به نظر می رسید. (بعداً متوجه شدم که فقط تعداد معدودی می توانند این کار را انجام دهند، اما تقریباً هرگونه احساسی را می توان آموزش دید.)

تمرینات خود را ادامه دادم تا روزی که "اسلیم" و "جان" احساس کردند که برای آزمایش مهارتهای آماده ام و می بایست یک R-2 را در فضای باز تنظیم کنم و منطقه کوچکی از دنور را در نظر بگیرم که به اصطلاح "از تنظیم خارج" شده باشد و آنرا به تعادل برسانیم. (اگر یک R-2 از تنظیم خارج شود، منطقه ای که در آن کار می کند به سرعت و معمولاً در عرض دو هفته به وضعیت آلودگی اولیه خود باز میگردد.) در این مرحله، به سختی می توانستم باور کنم که منطقه ای از دنور می توانست آلوده باشد، ولی آنچه هر دویشان گفتند درست بود.

حدود بیست مایل به سمت بخش جنوب شرقی دنور رانیدیم. منطقه ای که برایم نا آشنا بود، و سپس در حاشیۀ بیرونی شهر ماشین را در آزادراه پارک کردیم؛ و شروع به بالا رفتن از تپه ای کردیم که در آن سمتش به یک رشته کوه می رسید. همانطور که از تپه بالا می رفتیم، جنگلی کوچک مقابلمان ظاهر شد. هرگز آنچه را که وقتی بالای تپه رسیدم و به درۀ کم عرض آنطرف نظر افکندم دیدم فراموش نخواهم کرد.

کل درۀ برای چندین مایل با ابری قرمز مایل به قهوه ای از آلودگی خالص پُر شده بود. زیر درخت صنوبری کوچک، پنهان از دید هرکسی که بطور اتفاقی از آنجا می گذشت، یک دستگاه R-2 بود که به آرامی ملودی خودش از ابرهای بارانی را سر میداد. مشکل این بود که از کوک خارج شده بود.

"جان" و "اسلیم" به من گفتند تا مقابل R-2 بنشینم، تا آنها بتوانند درسهایی را که آموخته بودم را ببینند. پُر از اشتیاق شدید و با یک حس غریب معصومانه، چهارزانو در مقابل دستگاه نشستم و چشمهایم را بستم، و شروع به تمرکز و دریافت حسی کردم که می توانست دستگاه را تنظیم کند.

همینکه شروع به چرخاندن پیچه ها کردم، "جان" مرا متوقف کرد و گفت، "چشمات را باز بگذار و تودۀ آلودگی را تماشا کن". این چیزی نبود که من آموزش دیدم و یکبار دیگر شروع به تنظیم پیچه کردم، "جان" دوباره مرا متوقف کرد و گفت، "همزمان به صدای پرندگان هم گوش بده".

رو به او کردم و گفتم، "چی؟" در طول آموزشم کسی از پرندگان حرفی نزده بود.

او تکرار کرد، "فقط به پرندۀ ها گوش بسیار. خواهی فهمید". نظری نداشتم که او دربارهٔ چه حرف میزد، به هرحال شروع کردم. همانطور که اولین پیچۀ را تنظیم می کردم، احساس کردم که منطقه برای مایل ها تغییر کرد، اما هیچ اتفاقی در دنیای قابل مشاهده رخ نداد. هنگامیکه چهارمین پیچۀ را تنظیم می کردم، دو چیز بطور همزمان اتفاق افتاد و هردو مرا غافلگیر و شوکه کرد.

فوراً، تودۀ قرمز مایل به قهوه ای آلودگی از بین رفت و اتمسفر تمیز و پاک باقی ماند. درست مثل یک معجزه بود. و در همان لحظه که ابر ناپدید شد، حدوداً صدها پرندۀ بطور وحشیانه ای دور تا دور من جیک جیک می کردند و می خواندند. حتی نمی دانستم که از قبل اصلاً آنجا بوده اند! هر دو رویداد با هم عجیبترین تاثیر روحی را بر من داشتند. من قدرت R-2 را دیدم و حس کردم، و در آن لحظه بطور حتم می دانستم که این علم جدید واقعی بوده و اینکه من باید با تجربهٔ مستقیم بیشتر بیاموزم.

در طول این مدت، به ویژه در سال ۱۹۹۵ و اوایل سال ۱۹۹۶، هوای دنور وقتی که R-2 ها فعال بودند بسیار تمیز بود. اما "ئی پی ای" ۳۱ شهری امتیاز کامل این پدیده را داشت. آژانس گفت که اقدامات آنها سبب شده که هوای دنور اینقدر تمیز باشد. هرچند دیده بودم که چطور R-2 بلافاصله منطقهٔ وسیعی از دنور را مقابل چشمانم پاک کرده، بنابراین متوجه شدم که ئی پی ای دنور براحتی امتیاز چیزی را بدست آورده که تقریباً هیچ ارتباطی با آن نداشته است. بعلاوه اینکه، "جان" و "اسلیم" توسط آزمایشگاه مستقلى در فورت کالینز<sup>۳۲</sup>، کلرادو یک R-2 را آزمایش کرده بودند که بی هیچ شکی دقیقاً همان کاری را که آنها ادعا کرده بودند دستگاه انجام میدهد اثبات کرد. آزمایش کنندگان دستگاه را برای یک دورۀ زمانی راه می انداختند و سپس آنرا خاموش می کردند. آنها بطور علمی ثبت کرده بودند که زمانیکه R-2 کار میکند آلودگی کاهش می یابد و هنگامیکه خاموش است آلودگی افزایش می یابد. آنها این کار را برای دورۀ ای، اینطور که یادم هست حدوداً سه ماه، بارها و بارها انجام دادند. همچنین، نیروی هوایی ایالات متحده از پایگاه نیروی هوایی کرکلند<sup>۳۳</sup> شاهد این آزمایش بود، همچنین آزمایشی که من در فونیکس<sup>۳۴</sup> شروع کرده بودم و بزودی درباره اش صحبت خواهم کرد، و خواستند تا اگر مایلیم خودمان و تجهیزاتمان را به تحقیقات علمی آنها واگذار کنیم. ما موافقت کردیم، و آن آزمایشها بطور قطع ثابت کرد که R-2 واقعاً آلودگی هوا را از بین می برد.

<sup>۳۱</sup> EPA مخفف: Environmental Protection Agency به معنی آژانس حفاظت از محیط زیست دولت

امریکا. م

<sup>۳۲</sup> Fort Collins

<sup>۳۳</sup> Kirkland

<sup>۳۴</sup> Phoenix

هنگامیکه به آزمایشگاه برگشتیم، "جان" و "اسلیم" مرا نشانند و R-2 مخصوص خودم را به من هدیه دادند تا با خودم به منزل در آریزونا<sup>۳۵</sup> ببرم و با آن آزمایش کنم. باید اعتراف کنم، حس بچه ای را داشتم که مدت‌ها در انتظار گرفتن اسباب بازی بوده است. صبر کردم که خودم را به خانه برسانم تا از این ماشین باورنکردنی بیشتر سردر بیاورم.

\*\*\*

من به خانه رسیدم، سرخط های ۳۰ مه سال ۱۹۹۶ روزنامهٔ آریزونا ریپابلیک<sup>۳۶</sup> مشکل آلودگی دلهره آوری را گزارش می کردند که در فونیکس گسترش یافته بود. فرماندار آریزونا، «فایف سایمینگتون»<sup>۳۷</sup> گفته بود که آلودگی در فونیکس بقدری بد بوده است که موجب شده طبقه بندی شهر به "جدی" بروز رسانی شود. هشدارها هر چند روز صادر می شدند و وضعیت هر روز بدتر از روز قبل می شد.

در واکنش به این وضعیت، فرماندار "سایمینگتون"، یک "کارگروه راهبردهای اوزون"<sup>۳۸</sup> برپا کرده بود به رهبری حقوقدان راجر فرلند<sup>۳۹</sup>. با اشاره به یافتن یک راه حل برای مشکل آلودگی، آقای "فرلند" در مقالهٔ روزنامهٔ آریزونا ریپابلیک گفت: "منظورم همه چیز است. چیزی نیست که ما نخواهیم به آن رسیدگی کنیم، مهم نیست چقدر افراطی یا غیرعادی یا دشوار یا گران باشد. ما هر چیزی را در نظر خواهیم گرفت".

آقای "فرلند" گفت که آنها موظف هستند که هوای فونیکس را پاک کنند؛ علاوه بر تمام مشکلات سلامتی که این آلودگی باعث می شد، آلودگی هوا صنعت گردشگری را نابود می کرد و تقریباً بر هر کسب و کاری تاثیر می گذاشت.

بنابراین نامه ای برای آقای "فرلند" نوشتم و خواستار کمک در راه اندازی دستگاه R-2 در فونیکس شدم. چون هم از یک آزمایشگاه مستقل و هم از نیروی هوایی ایالات متحده شواهد علمی داشتیم که این دستگاه کار می کند، و از آنجا که خواستار هیچگونه کمک مالی نشده بودیم، تصور می کردم که به ما گوش بدهند. ولی اشتباه می کردم! در این نامه فقط از شهرداری فونیکس خواسته بودم تا به ما فرصتی بدهند تا به آنها نشان بدهیم که می توانیم آنرا انجام بدهیم. خودمان تمام مخارج را می پرداختیم، و تنها کاری که آنها باید انجام می دادند این بود که وجود ما را تأیید کرده و بر آنچه که می کردیم نظارت کنند.

<sup>۳۵</sup> Arizona

<sup>۳۶</sup> Arizona Republic

<sup>۳۷</sup> Fife Symington

<sup>۳۸</sup> Ozone Strategies Task Force

<sup>۳۹</sup> Roger Ferland

یک تماس تلفنی از طرف شهرداری از مردی به نام «جو گیبس»<sup>۴۰</sup> دریافت کردم، که آنها به R-2 ما علاقه ای ندارند و به هیچوجه کمکی را نمیخواهند. باید درک کرده باشید که این پاسخ چگونه مرا مبهوت کرد. پس از آن بود که متوجه شدم مقاله های روزنامه فقط برای نمایش و سیاست بود و درواقع آنها هیچ نیتی برای پاکسازی آلودگی هوای فونیکس نداشتند. آنها در هر سطحی مرا ساکت کردند.

خوشبختانه، کسی نمی توانست مرا از تحقیق باز دارد، زیرا R-2 براحتی با یک باتری نه ولتی روشن می شود و چند میلی ولت (یک هزارم ولت) برای کار کردن استفاده می کند، و قانون فدرال می گوید هر آنچه که کمتر از یک ولت مصرف داشته باشد از لحاظ قانونی غیر قابل پیگرد است.

بنابراین به اختیار خودم، در ۴ ژوئن سال ۱۹۹۶ اولین R-2 را در "کیو کریک"<sup>۴۱</sup> حاشیه شمالی "اسکاتزدیل"<sup>۴۲</sup> روشن کردم. در آن روز هوا بقدری کثیف و خشک بود که واقعاً نفس کشیدن سخت بود. ماهها هیچ بارانی نباریده بود، و حتی بعضی از کاکتوسها درحال مرگ بودند. برای سه روز اول، هیچ اتفاقی نیفتاد. سپس، در روز چهارم، یک ابر بارانی کوچک سیاه رنگ بر فراز خانه ام پدیدار شد. در تمام بخش های جنوبی آریزونا هیچ ابری وجود نداشت، به جز یکی که بالای خانه ام و دستگاه R-2 کوچکم بود. سپس ابر شروع به رشد و بزرگ شدن کرد.

با فرا رسیدن روز دهم، ابر کوچک تا شعاع تقریبی پنجاه مایل افزایش یافته بود، و برای اولین بار پس از مدتها، باران شروع به بارش کرد و با صاعقه همراه شد. و منظورم از صاعقه اینست که... فقط یکبار یا دو بار در زندگیم اینطور صاعقه دیده بودم. طوفان برای ساعتها با درخشش آذرخشهایی که از هر طرف آسمان دیده می شد ادامه داشت تا اینکه به پایان رسید. هوا بطور محسوسی بوی اوزون می داد. و کم کم آسمان برای بارندگی های بیشتر آماده می شد. از آن زمان به بعد، تقریباً هر روز باران ادامه داشت، که آسمان را از آلودگی می زدائید و رودخانه ها و دریاچه ها را با آب شیرین پر می کرد.

تا ۱ سپتامبر سال ۱۹۹۶، میدان شکل موج ایجاد شده بوسیله R-2 برقرار شده بود، و از آن روز دیگر هشدار آلودگی هوایی وجود نداشت... نه حتی یکی تا اینکه نیروی هوایی ایالات متحده از ما خواست تا R-2 را خاموش کنیم تا ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد.

ماشین را در ۱۲ مه ۱۹۹۸، خاموش کردیم و پیش از اینکه ماه به پایان برسد، آلودگی هوای شهر به وضعیت هشدار تاریخ ۱۹۹۶ خود بازگشت. در طول مدت این آزمون (درواقع، ما

---

Joe Gibbs<sup>۴۰</sup>  
Cave Creek<sup>۴۱</sup>  
Scottsdale<sup>۴۲</sup>

R-2 دومی را در خود شهر فونیکس در ماه مارس ۱۹۹۷ قرار داده بودیم و این زمانی بود که شروع به نشان دادن نتایج کرده بود، اندازه گیریهای ترکیبات هیدروکربن در شهر فونیکس تقریباً همیشه ثابت و تک رقمی بود. گاهی اوقات در مرکز شهر فونیکس، میزان هیدروکربن ها در حد صفر اندازه گیری شد. مطلقاً هیچ چیز، هیچ آلودگی هیدروکربنی وجود نداشت. متأسفانه، R-2 جلوی ترکیبات نیترات را نمی گیرد، که علت آلودگی اوزون هستند، اما واقعاً به آلودگی هیدروکربن کمک می کند. این کل قضیه ثبت عمومی بود.

با پایان یافتن این آزمون، دانستم که بطور قطع R-2 موفق بود. اما نیروی هوایی ایالات متحده، که ناظر اقدامات من بود وارد صحنه شد و از من خواست تا عملیات را تعطیل کنم. آنها می خواستند ببینند چه اتفاقی می افتد و در عین حال به من اطلاع دادند که آژانس حفاظت از محیط زیست ایالات متحده هرگز اجازه انجام کاری را که مشغول بودم نمی دهد، آنها پیشنهاد کردند که من به خارج از ایالات متحده بروم. و بنابراین، به برکت نیروی هوایی ایالات متحده، در زمین های خارجی شروع به آزمایش کردم.

از ژوئن ۱۹۹۶ تا ماه مه ۱۹۹۸، مشغول کار با R-2 بودم و نتایج شگفت انگیزی به دست آوردم که هیچ کسی در فونیکس نمی خواست آنرا به رسمیت بشناسد.

نهایتاً، نامه دیگری به شهرداری فونیکس فرستادم:

۷ مه ۱۹۹۸

شهرداری فونیکس

قابل توجه: شهردار اسکپ ریمزا<sup>۴</sup>

آدرس: ۸۵۰۰۳ آریزونا، فونیکس، واشنگتن ۲۰۰ دبلیو

شهردار محترم ریمزا:

در ماه مه ۱۹۹۶ مقاله ای توسط روزنامه آریزونا ریپابلیک نگاشته شده بود که شرح می داد آلودگی هوای فونیکس چقدر بد بود و با این شکل چگونه آینده فونیکس به مخاطره می افتد. در مقاله آمده است که فرماندار فایف سایمینگتون یک کارگروه راهبردهای اوزون ایجاد کرده است تحت سرپرستی وکیل راجر فرلند. مقاله از آقای فرلند نقل کرده بود که با اشاره به مشکل آلودگی، "منظورم همه چیز است. چیزی نیست که ما نخواهیم به آن رسیدگی کنیم، مهم نیست چقدر افراطی یا غیرعادی یا دشوار یا گران باشد، ما همه چیز را در نظر خواهیم گرفت".

در این راستا من با آقای "جو گیبس" که ایشان در کارگروه راهبردهای اوزون بودند درباره سیستم آلودگی هوایی که ما طی سال ۱۹۹۵ در دنور کلرادو استفاده کرده بودیم صحبت کردم. همانطور که مشخص شد، دنور در طی مدتی که ما از سیستم خودمان استفاده می کردیم، پاکترین سالی را داشت که تا کنون ثبت شده است.

آقای "گیس" به ما گفت که به سیستم ما علاقه مند نیست، اما از آنجا که کمتر از یک وات انرژی استفاده می کرد، هیچ قانونی برای منع کردنمان از انجام آزمایشی که مد نظرمان بود وجود نداشت. به آقای "گیس" گفتیم که مایلیم انجام این آزمایش کاملاً به هزینه خودمان صورت پذیرد، و ایشان بازهم مخالفت نمودند. ما از او خواستیم حداقل به کارمان نظارت کند و وی رد کرد. احساس می کنم که او اصلاً قصد کمک ندارد. مقاله ای که در فوق ذکر شد بنده نگرش بسیار متفاوتی از آقای گیس نسبت به آنچه آقای فرلند بدست آورده اند کسب کردم. چند ماه بعد وقتی تلاش کردیم نتایج آزمایشهای علمی مستقل خودمان را از فورت کالینز، کلرادو به او بدهیم که نشان می داد تجهیزاتمان کار می کند، او سرش خیلی شلوغ بود. حتی زمانیکه نیروی هوایی، که با ما همکاری کرده بود، تماس گرفت تا با آقای گیس صحبت کند، او باز هم علاقه ای نشان نداد.

در چهارم ژوئن ۱۹۹۶ یک سیستم کوچک در کیو کریک نصب کردیم که حدود ۳۵ مایل بُرد داشت و روشن کردن سیستم سه روز طول کشید و پس از آن حدود سه ماه طول کشید تا پایدار شود. ما تا ۱ سپتامبر ۱۹۹۶ کاملاً فعال بودیم. شهری مانند فونیکس حداقل باید ده دستگاه فعال داشته باشد، اما ما نمی توانیم از عهده آن برآئیم. یک دستگاه فعال مثل داشتن یک ماشین زیبا با تنها ۲۵ اسب بخار است، اما این بهتر از هیچ چیز است. قبل از ۱ سپتامبر ۱۹۹۶، فونیکس دارای شمار بالای روزهای هشدار غیرعادی بود و نزدیک بود توسط آژانس محافظت از محیط زیست به درجه "جدی" اعلام بشود. اما بعد از ۱ سپتامبر ۱۹۹۶، معتقدم که یک روز هشدار هم نداشتیم و آلودگی بطور پیوسته رو به کاهش می گذاشت. در مارس ۱۹۹۷، دستگاه دیگری نزدیک فرودگاه نصب شد. این سیستمی بسیار قوی ارائه کرد و بطور وسیعی در فونیکس تاثیر گذاشت.

پایگاه نیروی هوایی کرکلند در نیومکزیکو<sup>۴۴</sup> به آنچه که ما برخی مواقع انجام می دادیم علاقه مند بودند، آنها آزمایشاتی روی برخی از تجهیزاتمان انجام دادند، و اگر شما مایل هستید که نظر آنها را بدانید، می توانید با آنها تماس بگیرید. کلنل پم بور<sup>۴۵</sup> در ۵۰۵ ...

این نامه را به این علت برای شما نوشتیم تا اطلاع بدهیم که سیستم خودمان را از ۱۲ ماه مه ۱۹۹۸ از کار انداختیم. اجازه داده ایم سیستم از حالا تا سه هفته دیگر خاموش بماند. در طول ۹۰ تا ۱۲۰ روز آینده یا بیشتر، آلودگی هوا احتمالاً به وضعیت پیش از ژوئن ۱۹۹۶ بازخواهد گشت. ضمناً واکنش شهردار شهر فونیکس به این اقدام ما طوری بوده که ما انتظار تعاملات بیشتری را نداشته باشیم. با اینحال، اگر شما تشخیص دادید که احتمالاً می توانیم به شما کمک کنیم تا آلودگی شهر را پاک نگاه داریم، لطفاً با ما تماس بگیرید.

مراقب زمین،

درو ملشیزدیک

مدیر کل

کلنل پم بور

آریزونا ریپابلیک

تحقیقات کیو ئی دی

\*\*\*

در طول این دوره آزمایش، به آرامی شروع به درک آنچه که در واقع رخ میداد کردم و اینکه چگونه آگاهی انسان با میدان R-2 تعامل دارد. متوجه شدم که R-2 از لحاظ فیزیکی تصویری از کالبد نورانی انسان، یا مرکابا ایجاد می کند. از اینرو باید برای فردی که مراقبه مرکابا را می داند و نیز ارتعاش "ابر بارانی" را می شناسد، مقدور باشد که این دو مؤلفه را با هم ادغام کرده و سپس عملکرد R-2 را تنها با استفاده از آگاهی خالی بدون کمک گرفتن از ماشین شبیه سازی کند.

ساعتها در این مورد فکر کردم. و یک روز در استرالیا در حالی که مشغول آموزش مرکابا بودم، یکی از شاگردانم گفت، "خُب، اگر R-2 می تواند اتمسفر را بر فراز منطقه ای تغییر دهد، چرا کسی که می داند مرکابا این کار را برایش انجام می دهد نتواند؟". مرا بیشتر به فکر فرو برد...

### پاک کردن هوا با کالبد نورانی انسان

در بخش شمالی ساحل شرقی استرالیا، خشکسالی وحشتناکی وجود داشت. تاریخ را دقیقاً بخاطر نمی آورم، اما احتمال سال ۹۷ یا ۹۸ بود. همه جا آتش سوزی جنگل بود بدون اینکه نشانی از توقف آن باشد و از دود آتشفشانها هوا سنگین و فوق العاده خشک شده بود! بنابراین به همراه این شاگرد و تقریباً سه شاهد دیگر، شروع به مراقبه مرکابا کردم و صدای شکل موج یک ابر بارانی را از طریق مرکابای خویش برای مایلهای حول اتمسفر فرستادم. آن بعد از ظهر هیچ اتفاقی نیفتاد، اما صبح روز بعد با صدای باران که روی سقف فلزی کابینمان می کوبید از خواب بیدار شدیم و آسمان با ابرهای سنگین پوشیده شده بود. من از جا پریدم و به سمت پنجره رفتم تا باران شدیدی را که مثل آبشار اطراف این خانه کوچک به پایین می آمد تماشا کنم. هیجان در قلبم به من احساس بچگی می داد.

می دانستیم که جواب داده است، اما از آنجا که فقط همین یکمرتبه بود می توانست امری تصادفی باشد. باران سه روز ادامه یافت و قطع نشد تا اینکه مجبور شدم به امریکا بازگردم. بعدها، وقتی که به خانه بازگشته بودم، از دوستم در استرالیا تماسی دریافت کردم که گفت پس از دو هفته باران کماکان به شدت می بارید. او گفت که همه آتشسوزی های جنگل خاموش شد و دولت اعلام کرد که خشکسالی تمام شده است.

اشتیاقم تحریک شده بود. آیا واقعاً صحت داشت؟ آیا یک انسان عادی می توانست بوسیله مراقبه آب و هوا را تغییر بدهد؟ چند ماه بعد، در مکزیکوسیتی<sup>۴۶</sup> درحالیکه درباره مرکابا به

<sup>۴۶</sup> Mexico City



گروهی آموزش می دادم، ماجرای باران استرالیا را تعریف کردم. یکی از شنوندگان گفت، "خُب، اگر شما توانستید این کار را در استرالیا انجام دهید، آیا اینجا هم در مکزیکوسیتی می توانید انجام دهید؟ هوای ما خیلی آلوده است و به سختی می توانیم تنفس کنیم."

باید اعتراف کنم، من در سراسر دنیا بوده ام و جایی را ندیده ام که مثل این شهر هوایش آلوده باشد. نمی توانستم دو بلوک آنطرف تر را ببینم و ساختمانهای بعد از آن ناپدید می شدند. درواقع، حتی نمی توانستم وسط روز آسمان را ببینم. به نظر می رسید که درون یک گنبد قهوه ای رنگ زندگی می کنم، و با هربار نفس کشیدنم انگار پشت یک کامیون سوخت دیزل ایستاده ام. این قطعاً می توانست یک آزمون مناسب باشد.

به همراه بیش از چهل شاهد، به مرکز شهر به هرمی باستانی که در جوار چندین آزاد راه قرار داشت رفتیم. همگی از هرم بالا رفتیم بطوریکه از آنجا می شد هر طرف از شهر را دید، اما به علت غلظت آلودگی تنها مسافتی کوتاه را می توانستیم ببینیم.

بصورت دایره وار رو به روی یکدیگر در محوطه ای بزرگ، مسطح و پوشیده از علف که بالای هرم بود نشستیم. همه می دانستند که قرار است چه کنیم: مراقبه را با استفاده از میدان طبیعی مرکابای خودم بعنوان آنتنی برای ارسال ارتعاش شکل موج یک ابر بارانی درست همانطور که صاعقه را از دلش می فرستد آغاز کردم. ساعت را تنظیم کردم، دیگران هم تنظیم کردند و شروع به مراقبه کردیم.



هرم در مکزیکوسیتی

پانزده دقیقه در مراقبه بودم که، سوراخ آبی پُررنگی در آسمان ایجاد شد، درست بالای سرم. همه دیدند و به آن اشاره کردند. سوراخ شروع به بزرگ شدن و بزرگتر شدن کرد! پس از پانزده دقیقه دیگر، تقریباً به قطر دو الی سه مایل گسترش یافت. این سوراخی کاملاً گرد در

هوای آلوده بالای شهر ایجاد کرد مثل اینکه کسی با یک چاقوی کیک بُری قطعه ای از آلودگی بالا را بریده و آنرا به کناری انداخته.

"دیوار"ی از توده ای قهوه ای رنگ در تمام جهات اطراف ما قرار داشت، اما جایی که ما بودیم، در مرکز این دیوار، هوا تمیز و پاک بود. بویی مثل گُل رُز داشت، و یک ابر صورتی زیبا در آسمان بالای سرمان شکل گرفته بود. احساس برانگیز بود.

بطوریکه آنرا ثبت کرده بودیم، برای سه ساعت و پانزده دقیقه دیوار حرکت نکرد. دولت هلی کوپترهایی را بر فراز سوراخ فرستاده بود تا ببینید چرا این سوراخ آنجاست، اما هرگز نشنیدم که درباره آن سوراخ چه نظری داشتند. و سپس، در این مقطع به گروه گفتم که می خواهم مراقبه را متوقف کنم و ببینم که چه می شود. بلافاصله پس اینکه مراقبه را متوقف کردم، دیوار آلودگی هوا شروع به آمدن به سمت گروهمان کرد. در عرض پانزده دقیقه، به ما رسید و بار دیگر بوی وحشتناک آگروزهای دود مکزیکوسیتی ما را در بر گرفت. بار دیگر درون گنبدی از آلودگی بودیم که شهر را از دیدمان پنهان می نمود.

احساسی را که حین برگشتنم به ایالات متحده در هواپیما داشتم فراموش نمیکنم. بدون تردید می دانستم که آگاهی انسان پاسخ تمام مشکلاتمان است. به سختی می توانستم هیجان خودم را در مدت زمان طولانی پروازم به خانه کنترل کنم. پس از این قضیه بارها این شاهکار را به نمایش گذاشتم، دو بار در انگلستان و دو بار در هلند. هر بار کاملاً موفقیت آمیز و هر بار در مقابل حداقل پنجاه نفر مخاطب. بار دوم در انگلستان بطور مهیجی زندگی ام را تغییر داد.

## دیدار از دنیای درونی در قلب

بخاطر ندارم دقیقاً کجای انگلستان بودیم، اما در دشتی بودیم که بیش از شش ما بود که به آنجا آفتاب نتابیده بود. تمام چشم انداز از مه همیشگی که همه چیز را خیس و تر کرده بود پوشیده شده بود. مشغول آموزش مرکابا به حدود پنجاه و پنج نفر بودم و در روز آخر از چهار روز جلسه، پیشنهاد دادم که مراقبه را برای پاک شدن آلودگی هوا امتحان کنیم. اما آنجا آلوده نبود، فقط مه بود. راهنمای درونی ام گفت، "نگران نباش. مراقبه را انجام بده و تماشا کن که چه می شود".



یک دشت

راحت نبود این گروه انگلیسی را متقاعد کنم تا بیرون در مه و باران بروند و حلقهٔ مدیتیشن را روی زمینی خیس و پوشیده از علف تشکیل بدهند، اما در نهایت موافقت کردند. فکر می‌کنم آنها خیال کرده بودند که من خُل هستم، اما به نوعی مرا قبول داشتند. همهٔ آنها چترهایشان و ورقه‌های پلاستیکی سیاهی را برای نشستن با خودشان آوردند. بنابراین با خودم جمعاً پنجاه و شش نفر بودیم که مثل احمق‌ها زیر مه و باران در یک حلقه نشستیم و چترها را بالا نگه داشته بودیم تا چیزی رویمان نریزد.

در سکوت، با انتظار برای اینکه چیزی رخ بدهد اما ندانی آن چیز چیست، شروع به مراقبه کردم. پس از پانزده دقیقه، یک سوراخ آبی رنگ بالای سرمان شکل گرفت و شروع به گسترش یافتن کرد درست همانطوریکه در مکزیکوسیتی گسترش یافت. اما اینبار خیلی سریعتر و بیشتر گسترش می‌یافت، بطوریکه قطر آن به حدود هشت مایل می‌رسید. ما اکنون در یک حلقه زیر یک آسمان صاف و آبی با خورشید عصرگاهی در پس دیواری از مه که مثل حصار بلندی به ارتفاع نیم مایل پیرامون ما قرار داشت نشستیم بودیم. و سپس آن اتفاق افتاد.

احساسی به سراغ تمام افرادی که در حلقه بودند آمد بطوریکه همگی توانستیم حضور خداوند را احساس کنیم. این باعث شد که مو به تن آدم سیخ بشود. ما به آسمان نگاه کردیم، و قرص ماه کامل بالای سرمان می‌درخشید. فقط همین متفاوت بود. آسمان بقدری صاف بود که به نظر می‌رسید اصلاً اتمسفری وجود ندارد. در اطراف ماه چیز دیگری بود که هرگز ندیده بودم اما پیشتر درباره اش شنیده بودم: ستاره‌ها... ستاره‌های اطراف ماه، در وسط روز! عجیب بود.

ناگهان، توجه من به سمت زمین معطوف شد و متوجه شدم حیوانات کوچکی مثل سنجاب‌ها، موشها، سگ‌ها... اطراف ما درحال تماشا هستند. تعداد زیادی از پرندگان روی درختان مجاور بودند که به آرامی آواز می‌خواندند. به افراد داخل حلقه نگاه کردم و مشخص بود

که در حالتی از تغییر آگاهی قرار دارند. با یاد فرانسیس قدیس<sup>۴۷</sup> لبخند زدم، و به حیواناتی که تقلا میکردند تا جای ممکن به ما انسانهای متواضع نزدیک بشوند نگاه کردم.

فکری که درون سرم می جنبید را بخاطر می آورم، "آرزو میکردم زیر آفتاب باشیم؛ چون کمی سرد بود". بلافاصله کل حلقه روشن شد. سریعاً به سمت منبع نور چرخیدم و معجزه کوچکی را در حال وقوع دیدم. دیوار مه در نور خورشید محو شده بود، اما لحظه ای که تمایلم به گرما ظاهر شد، سوراخی بر کرانه دیوار مه شکل گرفت دقیقاً جایی که خورشید قرار داشت، که اجازه داد پرتوئی مانند یک چراغ قوه در شب مه آلود وارد شود. و سوراخ با حفظ نور خورشید برای یک ساعت و نیم باز ماند. حلقه کوچک ما همانطوری که خواسته بودیم با نور تابان پوشیده شده بود.

سرانجام به این نتیجه رسیدم که به اندازه کافی دیده ایم، و خورشید حدود بیست دقیقه دیگر غروب می کند. بنابراین به همه گفتم که می خواهم مراقبه را متوقف کنم. و وقتی که متوقف کردم، حلقه غلیظ مه بلافاصله به جایی که بودیم بازگشت. در عرض چند دقیقه، دوباره در مه و باران دشت محاصره شدیم.

و همانطور که ایستاده بودیم، یک معجزه حقیقی براساس استاندارد هر کس صورت گرفت. مردی با همسرش به جلسه آمده بود و بیش از ده سال بود که روی یک ویلچر بود. او می توانست فقط برای چند ثانیه بایستد، زمانی کافی برای تغییر وضعیت یا انتقال به صندلی دیگر، و همسرش تمام این مدت به او کمک میکرد. زمانی که همه شروع به ترک حلقه کرده بودند، این مرد از روی ویلچر خود بلند شده بود و به همراه گروه شروع به برگشتن به هتل کرده بود و صندلی چرخدار را جا گذاشته بود! او داشت راه می رفت! این غیر ممکن بود! اندکی می لنگید، اما داشت راه می رفت.

همسرش از مشاهده این واقعه کاملاً مبهوت شده بود، اما بعداً به من گفت که نه تنها او راه می رود، بلکه ستون فقراتش هم صاف شده و حدوداً شش اینچ بلندتر از قبل شده است. شادمانی قلبهایمان را فرا گرفته بود و آنچه می بایست اتفاق می افتاد بر این کارزار چیره شده بود.

به عنوان یک درمانگر، در زندگی ام بارها شاهد معجزاتی بوده ام، اما غالباً روز بعد مرض باز می گشت. در صورتیکه، صبح روز بعد مرد به همراه همسرش که بسیار خوشحال بود در هتل برای صرف صبحانه راه می رفت. علاوه بر این، من خانمی را می شناختم که دوست آنها بود، و هر سال با من تماس می گیرد و مرا از حال او با خبر می سازد. پس از گذشت پنج سال، هنوز بطور عادی راه می رود.

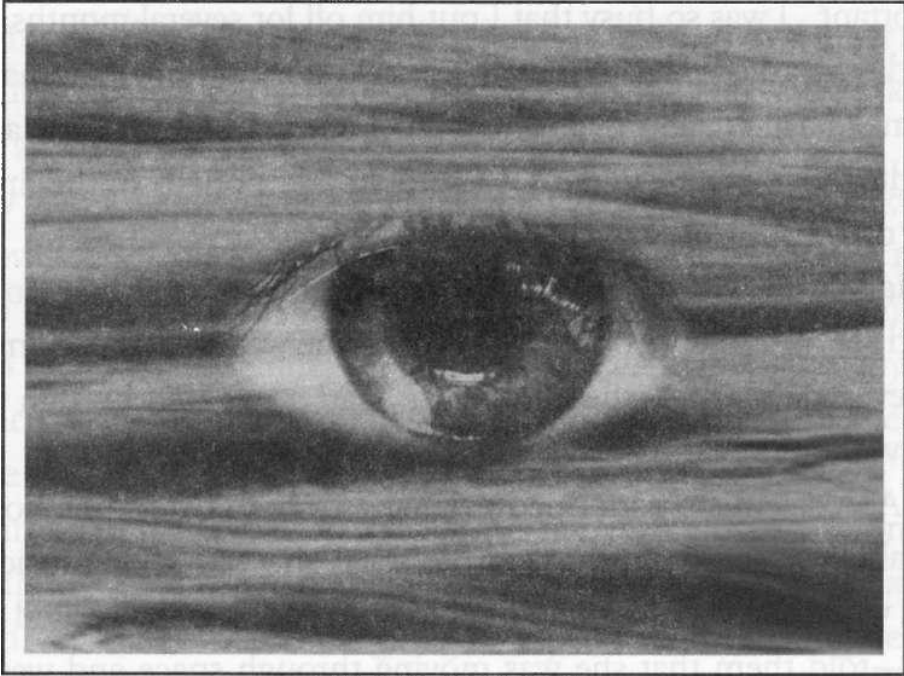
<sup>۴۷</sup> فرانسیس آسیزی {به انگلیسی: Francis of Assisi} از مشهورترین و مقدس‌ترین شخصیت‌های عالم مسیحیت است و بنیان‌گذار فرقه فرانسیسکنها می‌باشد. او که در اواسط قرون وسطی می‌زیست تأثیر عمیقی بر الهیات و فلسفه غرب گذاشت. م

این یک مورد از مردی بود که بعنوان ماحصل تجربه کارزار انگلیس، واقعیت حقیقی طبیعت را مشاهده کرد. معتقدم که او دریافته که همه چیز فقط نور است و اینکه جهان از درون روح انسان ایجاد می شود؛ او بی شک می دانست که می تواند بیماریش را با آگاهی خویش بهبود ببخشد، و اینکار را کرد.

\*\*\*

این واقعه در انگلستان، زندگی مرا تغییر داد و به نوبه خود مرا به سوی هوشیاری ناشناخته ای هدایت نمود. تازه متوجه شدم که درون روح انسان "چیزی" بسیار بزرگتر از هر چیز علمی و ذهن منطقی است که تا کنون مطرح شده است. جهان بیرونی توسط یک دنیای درونی ایجاد می شود که به نحوی می دانستم و از این اطمینان داشتم که در قلب انسان است. می دانستم که این "چیز"ی در قلب انسان است زیرا زمانی که در میدان مرکابای خود نشسته بودم و ارتعاش یک ابر بارانی را می فرستادم، می توانستم موقعیت منبع ارتعاش را احساس کنم... و آن در قلبم بود؛ این بواسطه عشقی که برای زمین مادر (مام زمین) داشتم به دست آمد. به تدریج مهبیای درک جدیدی از ارتباطم به زندگی شده بودم.

## فصل دو - دیدن در تاریکی



زنی نابینا می تواند ببیند  
کودکان فرادهنی چین  
اینگ باردور - دیدن با دست و پا  
کودکان فرادهنی در چین  
آکادمی بین المللی توسعه انسانی در نزدیکی مسکو  
جیمی تایمن و کودکان فرادهنی بلغارستان

## زنی نابینا می تواند ببیند

چندین سال پیش، من با پیت کارول<sup>۴۸</sup> دوست بودم که در آن زمان سرمربی نیویورک جتس<sup>۴۹</sup> بود. او مرتب به من می گفت که واقعاً باید با زنی که او می شناخت و خیلی غیرعادی بود ملاقات کنم، زنی که به عقیده او چیزی برای به اشتراک گذاشتن دارد و مهم است که من آنرا پیدا کنم. خیلی مشغله داشتم و برای چندین ماه برای او بهانه آوردم. سپس یک روز او از من پرسید که آیا می تواند شماره تلفن مرا به آن زن بدهد تا با من تماس بگیرد. من موافقت کردم، و اینگونه بود که من با «مری ان شینفیلد»<sup>۵۰</sup>، یک زن نخبه غیرعادی ملاقات کردم. (بطور خلاصه در اولین جلد راز باستانی گل حیات به او اشاره کرده ام).

مری ان کاملاً نابینا بود و از لحاظ فنی چشمی نداشت، مطلقاً چیزی را نمی توانست ببیند. با اینحال، او قادر بود تا کارهای معمول روزمره را انجام دهد... او حتی می توانست بدون هرگونه کمک خارجی کتابی را بخواند و تلویزیون تماشا کند.

دانشمندان ناسا<sup>۵۱</sup> آزمایشهای وسیعی را انجام داده بودند تا تعیین کنند که او چگونه قادر به "مشاهده" است. آنها در حالیکه او در اتاقی نشسته بود از او پرسیده بودند که چه چیزی در سرش می بیند، و او - همانطور که بعداً با من درمیان گذاشت - به آنها گفت که از میان فضا حرکت می کند و بطور مستمر آنچه را که در منظومه شمسی در حال وقوع است مشاهده می کند. حتی جالبتر آنکه گفت، او به این منظومه شمسی محدود شده و نمی تواند آنرا ترک کند. البته، ناسا به اینکه او "از میان فضا حرکت می کند" اعتماد نداشت و بنابراین آزمایشی را ترتیب داد تا ببیند که آیا او حقیقت را می گوید. آنها از او خواستند تا به موازات یکی از ماهواره هایشان حرکت کند و چیزی مثل، یک شماره سریال یا چیز دیگری را که از روی آن می خواند به آنها بدهد. مطمئن نیستم که آن چه بود، اما او دقیقاً آن را انجام داد، به او اجازه رفتن ندادند و به استفاده از او برای اهدافشان ادامه دادند. من فکر نمی کنم بخواهم این بازی را با آنها انجام بدهم، اما او این کار را کرد.

به هر حال، یک روز او با من تماس گرفت، و ما یک مکالمه هفتگی را آغاز کردیم که حدود چهار ماه این روند ادامه داشت. رویکردش با ماهیت واقعیتهایی که ما در آن به سر می بریم به طرز باورنکردنی جالب بود، بطوریکه با مجموعه تصاویری که از درون ذهن او سر چشمه می گرفت ادراک می شد. هرگز او این واقعیت را بعنوان "حقیقت" به نحوی که بیشتر ما می اندیشیم،

<sup>۴۸</sup> Pete Carrol

<sup>۴۹</sup> New York Jets

<sup>۵۰</sup> Mary Ann Schinfield این نام یا ساختگیست یا اصلاً وجود خارجی ندارد و متأسفانه اطلاعاتی از این

شخص یافت نمی شود. م

<sup>۵۱</sup> NASA

نمی پنداشت. ما آخر هر هفته تلفنی دربارهٔ تقریباً هر موضوعی که می شد همواره از منظر "تصاویر" او برداشت کرد، صحبت می کردیم.

یک روز پس از حدوداً دو ماه، مری ان از من پرسید که آیا دوست دارم از طریق چشمهای او "بینم". من درنگ نکردم و از او پرسیدم که باید چه کار کنم. او گفت، "خیلی راحت روی تختم دراز بکشم و تا جای ممکن اتاقم را تاریک کنم".

همسرم، کلودیت، مکالمهٔ ما را می شنید، بنابراین پرده ها را پایین آورد و چراغ ها را خاموش کرد. دیروقت و هنگام ماه نو بود، بنابراین فوق العاده تاریک بود. بطوریکه وقتی کلودیت چراغ ها را خاموش کرد، نمی توانستم دستم را در مقابل صورتم ببینم.

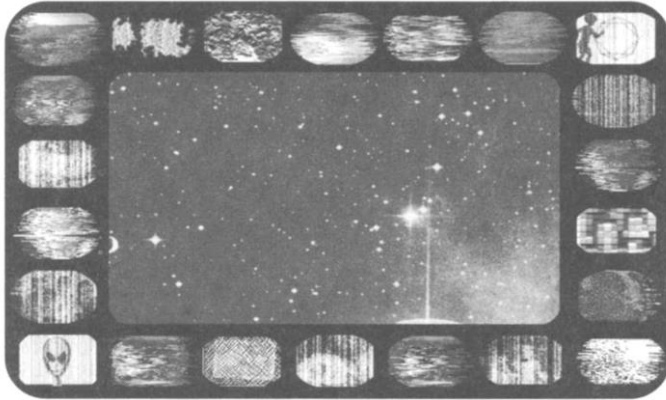
سپس مری ان به من گفت که یک بالش زیر گوشی تلفن بگذارم طوریکه دستانم آزاد باشد. آنچه خواسته بود را انجام دادم. اکنون در فضایی تاریک با چشمان بسته بودم، در انتظار چیزی که قرار بود اتفاق بیفتد. تقریباً احساس وحشتزدگی به همراه انتظار را به یاد می آورم، زیرا می دانستم که میخواهم چیز جدیدی را تجربه کنم.

بعد از حدود یک دقیقه، از من پرسید که آیا چیزی دیده ام. اما چیزی نبود؛ فقط مثل وقتی که چشمهایم را می بندم تاریک بود. پس از شاید پنج دقیقهٔ دیگر، او دوباره از من پرسید، و همچنان چیزی نبود. اما کمی بعد از آن، مثل اینکه یک کلید برق روشن شده باشد، ناگهان تصویری در دید درونی ام ظاهر شد. مثل یک نمایشگر تلویزیون بود، و آنقدر واقعی بود که به سختی می توانستم آنرا باور کنم.

در آنجا بود، و چشمان درونی ام این تلویزیون درونی را نگاه می کرد، چون این چیزی بود که هرگز قبلاً در طول زندگی ام ندیده بودم. مری ان به نوعی می دانست که من به بصیرت او متصل شده ام، و گفت که، "حالا می بینی، مگر نه؟" در واکنش فقط توانستم بگویم، "بله، این چه بود؟" "این فقط یک شیوه دیگر از دیدن است. آیا صفحه نمایشهای کوچک را اطراف صفحه نمایش بزرگ می بینی؟"

در وسط یک صفحهٔ نمایش بزرگ دیدم که حدود چهارده اینچ دورتر از چشمانم ظاهر شده بود. صفحه نمایشهای کوچک زیادی دور آن ردیف شده بود، شاید هفت صفحه نمایش کوچک در بالا و پایین آن و شش عدد در هر طرف. در صفحه نمایشهای کوچک تصاویر بسیار سریع حرکت می کردند. آنها، هر کدام اطلاعاتی دربارهٔ صفحه نمایش مرکزی ارائه می دادند.





تلویزیون داخلی

مری ان از من خواسته بود تا به نمایشگر بالایی سمت راست نگاه کرده و تنها به آن نگاه کنم. همان کاری را که از من خواسته بود انجام دادم. این صفحه نمایش تصاویری از موجودات زنده را توأم با اشکال هندسی نشان می داد. عبارت دیگر، می توانستم یک سگ به دنبال آن یک درخت و یک مکعب و سپس سگ با یک گل و سپس یک هشت وجهی<sup>۵۲</sup> یا انواع دیگری از تصاویر هندسی را ببینم. به این ترتیب ادامه داشت، با آنچنان سرعتی که ذهن من می توانست تنها چند تصویر را تشخیص بدهد.

مری ان به من گفت که این صفحه کوچک به او نشان می دهد که چه چیزی نزدیک کالبد فیزیکی اوست... و به او اجازه می دهد که با وجود اینکه نابیناست، "ببیند". چه شگفت انگیز!

مری ان سپس از من خواست تا به صفحه کوچک پایینی سمت چپ نگاه کنم. بازهم، تصاویر سریع متحرک بود، اما آنها خیلی عجیب بودند. آنها تصاویر افرادی را نشان می دادند که ظاهر انسانی نداشتند، و گاهی حتی دلفین ها روی صفحه ظاهر می شدند. مری ان گفت که این سیستم ارتباطی اش با "برادران و خواهران"ش از فضا و ابعاد دیگر است. آیا منظور او ئی تی ها<sup>۵۳</sup> بود.

قبل از اینکه بتوانم در مورد آنچه که دیده بودم فکر کنم، او از من خواست تا به صفحه مرکزی نگاه کنم و آنچه را که دیده ام به او بگویم. خودم را در حال تماشا از پنجره ای یافتم - کاملاً واقعی به نظر می رسید، اصلاً شبیه نگاه کردن به نمایشگر تلویزیون نبود - و به درون فضا

---

Octahedron<sup>۵۲</sup>

ET<sup>۵۳</sup> مخفف Extra Terrestrial و به معنای فرازمینی می باشد. م

و هزاران هزار ستاره در همه سو نگریم. هرگز پیش از این ستاره‌ها را اینگونه ندیده بودم، و می‌توانستم منتهی‌الیه فضا را در بدنم "احساس کنم". هیجان انگیز و لذت بخش بود. در آن لحظه، دانشمندان ناسا با مری ان کار می‌کردند. آنها بوسیله او بیست و یک تکه از ستاره دنباله دار Shoemaker-Levy 9 که نزدیک بود به مشتری برخورد کنند را ردیابی می‌کردند. این قضیه به سال ۱۹۹۴ باز می‌گردد. قطعات ستاره دنباله دار در آن هنگام از آنسوی خورشید حرکت کرده بودند و با سقوط بر روی سطح مشتری، با سرنوشت دراماتیک خودشان در تاریخ نجومی روبرو می‌شدند.

مری ان به من گفت، "درونالو، ما به سمت راست می‌پیچیم. تو آنرا در بدنت احساس خواهی کرد، اما نگران نباش". بلافاصله، احساس کردم که انگار بدنم می‌پیچد، اما البته، همچنان روی تختخوابم دراز کشیده بودم. منظره درون صفحه شروع به تغییر کرد، بطوریکه اگر در یک کپسول فضایی قرار داشتیم در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخید.

در آنجا، بطور مستقیم روبروی من، یکی از قطعات ستاره دنباله دار بود که کل جهان را در پشت سرش می‌شد دید. گمان نمی‌کنم که بیش از چهل پا از این آتشفشان سوزان غبار و یخ فاصله داشتیم. خیلی درخشان بود و به نظر بی‌حرکت می‌رسید. من فقط به این "چیز" خیره شده بودم انگار که درحال تماشای یک فیلم بودم.

سرانجام، مری ان شروع به صحبت کرد، "هم اکنون برای ناسا کار می‌کنم. آنها از من می‌خواهند تا به یکسری از سوالاتشان درباره این قطعات دنباله دار جواب بدهم، اما فعلاً می‌خواهم ببینی که من چگونه می‌بینم. چه فکر می‌کنی؟".

بلافاصله تمرکز من به سطح دیگری از این تجربه جلب شد. متوجه شدم که مری ان و من همانطور که همه انسانها می‌بینند، می‌بینیم. روبرویمان را می‌دیدیم، اما نمی‌توانستیم پشت سرمان را ببینیم مگر اینکه بچرخیم. بر حسب تجارب گذشته با دیگر اشکال حیات، می‌دانستم که گاهی اوقات نمی‌توانیم تمام جهات را به یکباره می‌توانند ببینند.<sup>۵۴</sup>

"مری ان، پشت سرت چیست؟ نه در این واقعیتی که بازمی‌بینی می‌کنی، بلکه در واقعیت برتر؟" او نمی‌دانست. "می‌دانی؟! من هیچوقت نگاه نکرده‌ام. هرگز درباره اش فکر نکرده‌ام". از او پرسیدم که اگر موردی ندارد من نگاه کنم و ببینم، و او مخالفتی نکرد. او به من اجازه داد، و بنابراین به او گفتم تا وقتی که به عقب نگاه می‌کنم بی‌حرکت بماند.

من چرخیدم تا ببینم چه چیزی پشت سر اوست، و آنچه که دیدم مرا شوکه کرد، آنقدر که حتی همین حالا، پس از اینهمه مدت، احساس غریبی دارم از اینکه تجربه ام را بازگو می‌کنم. مری ان یک هوشیاری داشت که انسانی نبود؛ پشت سر او بعد چهارم بود و روبرویش بعد

سوم. او یک هوشیاری داشت که با هر دوی این ابعاد در تعامل بود. تا آن زمان نمی دانستم که چنین چیزی امکان پذیر بوده است.

شرح این تجربه تا حدودی غیر ممکن می باشد مگر اینکه کسی تجربه بعد چهارم داشته باشد. اما آنچه می توانم بگویم اینست که وجه عقب هوشیاری او مطلقاً منحصر به فرد بود. زنی که صرفاً از شخص نابینایی که می تواند "ببیند" از هر جهت غیر عادی تر بود. واضح بود که او قطعاً زمینی نیست. یقین داشتم اگر کسی نمونه ای از دی ان ای<sup>۵۵</sup> او را گرفته بود، ناهنجاری هایی بر روی آنها میدید که به منشاء خارج از تاریخ بیولوژیکی زمین او دلالت می کرد.

برای حدود دو ماه دیگر به گفتگویم با مری ان ادامه دادم. پس از آنکه صفحه نمایش ها را تجربه کردم، او می خواست تا با تصاویر و نمادها صحبت کند، و از من خواسته بود تا آنها را ثبت کنم. درست مثل صفحه نمایش کوچکی که در بالای سمت راست صفحه مرکزی قرار داشت، ارتباطات او تصاویر موجودات زنده بود در ترکیب با تصاویری از اشکال هندسی. به هر حال همیشه می دانستم که او چه می گوید، حتی اگر ذهن هوشیارم در درک کردن مشکل داشت.

سپس یک روز انگار رابطه ما به اتمام رسیده بود و هر دو خداحافظی کردیم. فکر می کردم که این تجربه با دانسته هایم جور در نمی آید، و بنابراین آنرا در جایی که آنرا "فایل غیرعادی" می نامم، بایگانی کردم، در انتظار اطلاعات بیشتری که به دانش تازه بدست آمده اجازه ارتباط با سایر اطلاعات را بدهد. اما حقیقتاً هیچ امیدی نداشتیم. فقط این تجربه را به تمام چیزهای دیگری که در فایل غیرعادی بود اضافه کردم و به زندگی ام پرداختیم.

## کودکان فرادهنی چین

می دانم که درباره این {موضوع} در کتابهای گل حیات صحبت کرده ام، اما احساس می کنم که شرح دوباره آن برای آنهایی که آن کتابها را خوانده اند الزامی است. در ژانویه سال ۱۹۸۵، مقاله ای را در مجله Omni پیدا کردم که درباره کودکان فرادهنی<sup>۵۶</sup> در چین صحبت می کرد که توانایی های فوق العاده ای داشتند. از آنجا که مقاله در Omni چاپ شده بود، آنچه آنها می گفتند را پذیرفتم.

ظاهراً، دولت چین درخواست کرده بود که گزارشگران Omni بیابند و روی برخی از کودکان روانی چین تحقیق کنند. چین ادعا کرده بود که این بچه ها با بخش های مختلف بدنشان درحالیکه چشمهایشان را می پوشانند می توانند ببینند؛ اینکه آنها می توانستند با گوشه‌هایشان، با نوک دماغشان، دهانشان و گاهی اوقات با زبانشان، مو، زیربغل، دست و پایشان ببینند.

DNA \*\*

\*\* Super psychic اصطلاحی عام برای تمام جنبه های فراروانی مانند روشن بینی، خواب بینی و... که متأسفانه معادل فارسی ندارد و در اینجا آنرا فراروانی آوردم. م

در سال ۱۹۷۴ دولت چین اولین پسر جوانی که با گوشه‌پایش می‌توانست "ببیند" را پیدا کرد. هنگامیکه چشمان آن پسر محکم پوشیده شده بود، او می‌توانست با چرخاندن گوشه‌پایش به سمت آنچه می‌خواست ببیند، باز هم "ببیند". کم‌کم آنها شروع به یافتن بچه‌های دیگر کردند، که اغلب زیر چهارده سال سن داشتند و می‌توانستند با بخشهای مختلف بدن خود ببینند.

بدیهی است که این موضوع، سردبیران Omni را کنجکاو کرد و در سال ۱۹۸۴ یک تیم تحقیقاتی به چین فرستادند تا این کودکان را واکاوی کنند. دولت چین گروهی از آنها را برای آزمایش در اختیارشان قرار داد. مقاله Omni تاکید کرد که این آزمایشها بسیار دقیق انجام می‌شوند بطوریکه جای هیچگونه تقلب و فریبی وجود نداشته باشد و اینکه دولت بطور مخفیانه تمام حرکات آنها را زیر نظر داشت.

یکی از آزمایشات گروه Omni که انجام شد این بود که تعداد زیادی کتاب را در نظر می‌گرفتند و از میان آنها یک کتاب را بطور شانسی انتخاب می‌کردند. سپس بصورت تصادفی یک نفر صفحه‌ای از آن را پاره می‌کرد و قبل از اینکه کسی بتواند آنرا ببیند یا بخواند بلافاصله آنرا مچاله می‌کرد و به شکل یک توپ محکم در می‌آورد. این صفحه مچاله شده را زیر بغل یکی از بچه‌ها قرار می‌دادند که آن بچه هم بصورت تصادفی گزینش می‌شد. بارها و بارها، کودکان چینی توانسته بودند تمام کلمات روی این صفحات را بطور کامل بخوانند. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ گروه Omni هیچ نظری نداشت. پس از آزمایش بچه‌ها، هر آنچه می‌توانستند بگویند این بود که این پدیده بطور قطع واقعی به نظر می‌رسد و حقه‌ای در کار نیست.

## اینگ باردور – دیدن با دست و پا

در جلد دوم کتاب راز باستانی گل حیات، توضیح دادم که چگونه «اینگ باردور»<sup>۵۷</sup> توانایی خودش را در دیدن بوسیله دست و پایش در خلال یکی از سخنرانی‌هایم که در سال ۱۹۹۹ در دنور کلرادو برگزار کردم به نمایش گذاشت. من با "اینگ" در طی یکی از کلاس‌های آموزش مراقبه مرکابا که در مکزیک داشتم آشنا شدم. این کلاس یک کارگاه چهار روزه بود و در روز سوم داشتم درباره کودکان چینی که می‌توانستند با بخشهای مختلف بدنشان ببینند صحبت می‌کردم.

ناگهان یک دختر جوان هجده ساله ایستاد و گفت، "درونوالو، من هم می‌توانم اینکار را انجام بدهم. می‌توانم وقتی که چشمانم کاملاً بسته‌اند با دستها و پاهایم ببینم. آیا می‌خواهید به شما نشان بدهم؟" کاملاً غیرمنتظره بود، البته از او خواستم که به من و این گروه تقریباً صد نفره نشان بدهد.

بنابراین، "اینگ" با لباسهای سراپا سفید و خیلی زیبایش، به جایی که من آموزش می‌دادم آمد. بلافاصله پرسید آیا آدم شکاکي در میان گروه وجود دارد که باور نکند وقتی چشم‌های او بسته است بتواند ببیند. دو مرد جوان برخاستند.

"اینگ" از آنها خواست تا روی صحنه پیش او بیایند و به آنها گفت که دو دستمال را به هم بپیچند و به نحوی روی چشمان او بگذارند. سپس شال بلندی را دور سر خود پیچید تا مانع ورود هر گونه نوری شود و هر دو مرد نیز صد درصد تایید کردند که چشمان او کاملاً پوشیده شده است. آن دو مرد شال‌ها و دستمال‌هایشان را در آوردند و "اینگ" آنها را گرفت و اینبار خودش همان کار را کرد و آن دو مرد را آنقدر آنجا نگاه داشت تا بررسی کنند و مطمئن شوند که او تقلب نمی‌کند. هنگامیکه آنها راضی شدند که "اینگ" نمی‌تواند چیزی ببیند، او شروع کرد.

او روی یک صندلی پشت دار نشست و پاهایش را روی کف زمین قرار داد و پرسید آیا کسی در سالن، عکسی در کیف پول یا کیف دستی‌اش دارد که او بتواند از آن استفاده کند. زنی عکسی را از کیف دستی‌اش در آورد و به "اینگ" داد.

"اینگ" بلافاصله عکس را رو به روی صورتش بالا آورد. نوک انگشتانش را حدود سه ثانیه روی سطح عکس گرداند و سپس شروع کرد به تشریح آن برای گروه که اگر توانسته ببیند آن عکس چه نشان می‌دهد. آن عکسی از یک اتاق نشیمن بود، آنجا چهار نفر بودند که روی یک نیمکت نشسته بودند، یک عکس بزرگ روی دیوار پشت نیمکت آویزان بود و چیز دیگری نبود. یک عکس عادی و معمولی بود.

"اینگ" پرسید، "آیا دوست دارید درباره اشخاص یا خانه همه چیز را به شما بگویم؟" این نیز چیز غیر منتظره‌ای بود. زنی که عکس را به "اینگ" داده بود درباره اشخاص پرسید و "اینگ" اسم تک تک آنها را بیان کرد و اگر درست به خاطر می‌ماند، سن آنها را. زن متعجب شده بود که "اینگ" این چیزها را چگونه می‌داند و از او خواست اگر می‌تواند داخل خانه‌اش حرکت کند.

"من در راهرو به سمت راست می‌روم. اولین درب سمت چپ اتاق خواب شماست." "اینگ" داخل اتاق خواب رفت و کل اتاق را عیناً توصیف کرد، حتی به زن گفت که چه چیزی درون میز کوچک کنار تختش بود. او سپس از حال به حمام رفت و اینبار هم بطور کامل آنجا را توصیف کرد. زن شگفت زده شده بود و تایید کرد که آنها درست هستند.

در آن لحظه، یکی از آن دو مرد شکاک از جای خود پرید و ادعا کرد که همه این چیزها حقه است و می‌خواهد که آنها ثابت کند. او دست در جیب پشت خود کرد تا کیف پولش را در بیاورد، گواهینامه رانندگی خودش را بیرون کشید و بصورت سر و ته و پشت و رو آنها به دست "اینگ" داد و پرسید، "خب، این چیست؟"

"اینگ" بی درنگ، گواهینامه را چرخاند و آنرا در حالت درست رو به خود گرفت. "این گواهینامه رانندگی شماست، چه می خواهید بدانید؟". مرد گفت، "شماره آنرا بخوان." و "اینگ" شماره، آدرس و سایر اطلاعات اساسی گواهینامه او را خواند. آن مرد هنوز متقاعد نشده بود. او به "اینگ" گفت، "به من چیزی را بگو که تنها خودم آنرا می دانم و آنوقت من به شما ایمان می آورم." "اینگ" با لبخندی کوتاه پاسخ داد، "اینجا به همراه دوست دخترت هستی، اما دوست دختر دیگری در خانه داری و اسمش هست...". (اینگ اسم او را به حضار گفت). "و این موضوع را از هر دویشان مخفی نگاه داشته اید. بنابراین آنها از یکدیگر بی اطلاعند". مرد جوان گواهینامه رانندگی اش را از دستان "اینگ" قاپید و به سمت دوست دخترش برگشت که بعد از این افشاگری برآشفته شده بود. آن مرد یک کلمه دیگر حرف نزد.

"اینگ" همچنان به نشان دادن توانایی هایش پرداخت تا اینکه کاملاً مشهود شد که توانایی های او فراتر از نگاه ساده ای بود که او به عکسهایی که در دستانش می گرفت می انداخت. حتی می توانست اسم اشخاصی که آن عکس ها را انداخته اند و آنچه به تن داشته اند یا در لحظه ای که دکمه شاتر را می فشردند به آن می اندیشیدند بگویند. ما همگی از آنچه شاهدش بودیم شگفت زده شده بودیم. واقعی بود، اما چطور می توانست واقعی باشد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ (از طریق اینگ متوجه شدم که دو مدرسه در نزدیکی مکزیکو سیتی هست که بطور اختصاصی به کودکان آموزش می دهند که چگونه با بخش های مختلف بدنشان به خوبی سایر توانایی های فیزیکی خود ببینند. اینگ حداقل هزار کودک مکزیکی را می شناخت که می توانند ببینند و با این روش ویژه او آشنا هستند.)

\*\*\*

"اینگ" و مادرش، "اما"<sup>۵۸</sup> چند روزی را برای دیدن من و خانواده ام به آریزونا آمدند. تصمیم گرفتیم چند آزمون روانی را امتحان کنیم و آن کاوش سر گرم کننده پتانسیل انسانی بطور مستقیم بود. آنچه که بسیاری از مردم فکر می کردند باعث ایمان آوردنشان می شود، در واقع من و دو فرزندم، "میا"<sup>۵۹</sup> و "مارلی"<sup>۶۰</sup> که در آن زمان هفت و هشت ساله بودند، شاهدش بودیم.

"میا" چندین ساعت بی سر و صدا در حال تماشای "اینگ" که بدون چشمانش می دید بود، سرانجام دیگر نتوانست آرام بنشیند و گفت، "من هم می خواهم کاری را که می کنی انجام بدهم، لطفاً." "اینگ" رو به او کرد، به چشمانش خیره شد و گفت، "میا، همه می توانند این کار را انجام بدهند. مایلی ببینی چه کاری می خواهم بکنم؟". "میا" با هیجان تمام بالا و پایین پرید، "بله، بله، بله!". بنابراین "اینگ" چشم بندش را که چند لایه پارچه بود برداشت و با دقت آنرا

Emma <sup>۵۸</sup>

Mia <sup>۵۹</sup>

Marlee <sup>۶۰</sup>

روی چشمان "میا" گذاشت. از او پرسید آیا می تواند چیزی ببیند و آنقدر آنرا تنظیم کرد تا "میا" گفت که چیزی نمی تواند ببیند.

سپس "اینگ" به مدت چند دقیقه ردیفی از مجلات را با انگشتش لمس کرد تا اینکه عکس مناسبی را پیدا کرد، عکسی تمام صفحه از یک کرگدن بود که در حال عبور از رودخانه ای آبی رنگ بود و به نظر می رسید که در آفریقا گرفته شده باشد. او مجله را روی دامن "میا" قرار داد و داستان او را روی گوشه عکس گذاشت تا به او بفهماند که عکس آنجاست. سپس به "میا" گفت که به تاریکی نگاه کند.

بعد از چند دقیقه، "اینگ" از "میا" پرسید که چه دیده است و "میا" گفت، "چیزی نمی توانم ببینم. فقط سیاهی هست." "اینگ" به او گفت که به نگاه کردن ادامه بدهد. پس از پنج دقیقه، او به "میا" نزدیک شد و انگشتان خود را روی شانه "میا" گذاشت. بلافاصله، "میا" فریاد زد، "اینگ، من می بینم. این عکسی از یک ریوناساروس<sup>۶۱</sup> در حال عبور از یک رودخانه آبی و بزرگ است!" "میا" نتوانست اسم آنرا درست بگوید، اما همگی می دانستیم که چه می گوید.

واضح بود که "میا" مثل "اینگ" توانسته ببیند. از "اینگ" پرسیدم که آیا جای خاصی از شانه "میا" را لمس کرده است. او این را تایید کرد و گفت که معتقدست می تواند بعنوان نوعی آنتن برای "میا" عمل کند تا او بتواند ببیند. "اینگ" گفت در همان مدرسه ای که به او یاد داده اند چطور این کار را انجام بدهد، برای اولین بار به همین شیوه آنها به او کمک کرده اند تا ببیند. بار دیگر، وقتی "اینگ" و من داشتیم صحبت می کردیم، پرسیدم وقتی که در حال دیدن است درون سرش شبیه چه چیزی را می بیند؟ بنا به دلایلی او مردد بود، اما او را ترغیب کردم تا اینکه سرانجام توضیح داد، "خب، کمی عجیب و غریب است و بخاطر همین نمی خواستم درباره اش صحبت کنم. آنچه می بینم چیزی شبیه یک صفحه تلویزیون است، با صفحه های نمایش کوچکی دورتادورش.

این آخرین چیزی بود که انتظار داشتم بگوید. انگار دیگی از آهن گداخته روی سرم ریخته شد و خاطره "مری ان" به ذهنم سرازیر شد. دقیقاً می دانستم که "اینگ" درباره چه چیزی صحبت می کند، اما هرگز ایده صفحه نمایش درونی "مری ان" را برای بچه های فراذهنی در نظر نگرفته بودم. برای چندین دقیقه نمی توانستم حرفی بزنم.

این بدان معنا بود که مجبور بودم هرآنچه درباره این بچه ها می دانستم را دوباره تجزیه و تحلیل کنم. آیا درست بود؟ آیا همه بچه های فراذهنی، صفحه نمایش تلویزیون داخلی را می بینند؟ به قول "اینگ"، حداقل هزار بچه در مکزیک این کار را انجام می دهند.

## بچه های فرادهنی در چین

طی مدتی که با "اینگ باردور" کار می کردم، دربارهٔ پژوهش "پال دانگ" ۶۲ و "توماس ای. رفیل" ۶۳ مطالعه می کردم که مشترکاً کتاب «کودکان فراروانی چینی» ۶۴ را تالیف کرده بودند. طبق گفته های آنها، دولت چین دریافته بود که بیش از صد هزار کودک فراروانی هستند و روی آنها آزمایش انجام داده بود و این کودکان توانسته بودند بدون استفاده از چشمهای خود "ببینند".

وقتی دولت چین دریافت که این کودکان بایستی بصورت ویژه تربیت شوند، مدارس را جهت پذیرش آنها دایر نمود. درواقع به منظور درک این راز بزرگی که پیش رویشان در حال ظهور بود، هم مشغول تربیت و هم مشغول مطالعهٔ کودکان بودند.

آقای "دانگ" گزارش می داد که چگونه این کودکان چینی شاهکارهایی باور نکردنی از توانایی های روانی را انجام می دادند و این در حالی بود که دانشمندان دولتی هریک از تجربه ها را مطالعه و کنترل می کردند تا مطمئن شوند که هیچ نیرنگی در کار نیست.

در اینجا یک نمونه از این آزمایشات است: میزی ساده (بدون رومیزی) در محیطی باز قرار داده می شد، دوربین های ویدئویی آماده بودند تا آزمایش را ضبط کنند و دانشمندانی آموزش دیده آنجا حضور داشتند تا روی تمام حرکات نظارت کنند. یکی از دانشمندان بطری در بسته و پلمپ شدهٔ قرصی مثل ویتامین را در وسط میز قرار می داد و یک سکه یا چیز کوچکی مثل آن، شاید یک سنگ کوچک، را لبهٔ میز می گذاشت. بچهٔ کوچکی به میز نزدیک می شد اما نه خیلی نزدیک، برای اطمینان از اینکه او (چه دختر چه پسر) نتواند به چیزی دست بزند. بوسیلهٔ توانایی های روانی کودک، قرص ها از دیوارهٔ شیشه ای بطری می گذشتند و دست آخر روی میز قرار می گرفتند، سکه یا سنگ کوچک که روی لبهٔ میز قرار داشت، می بایست روی بطری خالی اما کماکان در بسته شناور می شد و با عبور از دیوارهٔ شیشه ای، سر از درون بطری در بسته پیدا می کرد. از قرار معلوم شاهکار خیلی دشواری نبود، زیرا بیش از پنج هزار کودک چینی، تحت نظارت دولتی قادر به انجام این عمل بودند.

یک دختر بچهٔ شش سالهٔ چینی، نمایشی غیرعادی از توانایی های روانی اش را به صدها نفر شاهد ارائه داده بود. پیش از ورود به صحنه، به هر نفر یک شاخه غنچهٔ گل رز با یک برگ روی آن داده شده بود. سپس دختر بچه روی سن آمده بود و دستهایش را تکان داده بود و تنها ظرف چند دقیقه تمام غنچه های گل رز موجود در سالن باز شده بودند و به گل رزی کاملاً شکفته شده تبدیل شده بودند. اگر این یک حقه بود، قطعاً حقهٔ خوبی بود.

Paul Dong ۶۲

Thomas E. Rafill ۶۳

China's Super Psychics ۶۴



انواع مختلف زیادی از به نمایش گذاشتن توانایی های این بچه ها وجود داشت، اما خط پایین به خوبی این مفهوم را می رساند که: چیزی فوق العاده در چین و در مکزیک در حال وقوع بود. حال باید دریابیم که آیا این پدیده ای مربوط به کل سیاره است یا اینکه به این دو کشور محدود می شود.

\*\*\*

از آنجا که هم "مری ان" و هم "اینگ" برای دیدن از صفحه نمایشی درونی بهره می بردند، باید از "پال دانگ" که این کودکان را بطور گسترده ای مورد مطالعه قرار داده بود، درباره کودکان فراروانی در چین می پرسیدم. (از سال ۱۹۸۵، تحقیقات وسیعی در چین حول نظریه آبر آگاهی و پدیده روانی در کودکانی که راه خود را به چنین مجلات علمی معتبری مانند نشریه نیچر<sup>۶۵</sup> و دیگر مجلات گشوده بودند، صورت گرفته بود. این چیزی بود که به خوبی مورد تحقیق واقع شده و مستند شده بود).

من با "پال" در کالیفرنیا، جایی که او زندگی می کرد تماس گرفتم. ما حدوداً دو ساعت با هم صحبت کردیم و در پایان مکالمه سئوالی را که خیلی مشتاق بودم تا درباره اش بدانم از او پرسیدم: "پال، کودکان فراروانی چینی وقتی که چشمانشان بسته است چه چیزی را می بینند؟ منظورم اینست که، آنها درون ذهنشان چه چیزی می بینند؟"

وقتی که از "پال" سئوال را پرسیدم او نیز مانند "اینگ" عمل کرد، او گفت که کمی عجیب و غریب است و می خواست موضوع را عوض کند. دست آخر، بعد از حداقل ده دقیقه سماجت، "پال" گفت که، "درونوالو، من هرگز ندیدم که آنها چه می بینند، اما بچه ها به من گفته اند که چیزی شبیه یکجور صفحه نمایش تلویزیون درونی می بینند که تصاویر در آن برای آنها به نمایش در می آید". بلافاصله پرسیدم آیا صفحه نمایش های کوچکی هم دور تا دور آن صفحه اصلی وجود دارد و "پال" گفت که از آن بی اطلاع است؛ بچه ها هرگز چیزی درباره آن به او نگفته اند.

بنابراین، اکنون می دانستم که کودکان فراروانی چینی هم یکجور صفحه نمایش تلویزیون را می بینند، اما مطمئن نبودم که همان صفحه نمایش باشد. بله، بسیار هیجان انگیز بود. شاید آنچه که اتفاقی واردش شده بودم حقیقتاً پدیده ای جهانی بود، و حال مصمم بودم که حقیقت را دریابم.

## آکادمی بین‌المللی توسعهٔ انسانی<sup>۶۶</sup> در نزدیکی مسکو

یکی از خبرنگاران و نویسندگان روسی مجلهٔ اینترنتی علوم روحی The Spirit of Ma'at<sup>۶۷</sup> "کاستیا کووالنکو"<sup>۶۸</sup>، یکی از مقالاتم را دربارهٔ کودکان فراروانی و صفحهٔ نمایش درونی خوانده بود و به من گفت که مدرسه ای روانی نزدیک مسکو وجود دارد که در آنجا کودکان یاد می‌گیرند که به صفحهٔ نمایش درونی نگاه کنند و بعد حتی آنرا به پیش ببرند. این مدرسه برخی از قوی‌ترین ادعاها را مطرح کرده بود که اگر درست باشد، دست آخر می‌تواند دنیا را برای همیشه تغییر دهد.

نه تنها این کودکان می‌توانستند صفحه نمایش درونی را دیده و بدون استفاده از چشمهایشان ببینند، حتی به سهولت می‌توانستند کتابی را به مدت چند دقیقه نگهداشته و کل کتاب روی صفحهٔ نمایش درونی آنها نشان داده شود. پس از آن، بچه‌ها می‌توانستند مثل درون کامپیوتر صفحات را ورق بزنند و تمام متن و عکسهایی را که در کتاب اصلی هست بخوانند و ببینند. علاوه بر این، بچه‌ها می‌توانستند فوراً محتوای کل کتاب را دریابند.

مردی که این مدرسه را راه اندازی کرد و آنرا آکادمی بین‌المللی توسعهٔ انسانی نام نهاد، "ویاچیسلاو برونیکف"<sup>۶۹</sup> است. ظاهراً شهرت و دستاوردهای مدرسه به واشنگتن دی سی هم رسیده بود، بطوریکه "هیلاری کلینتون"<sup>۷۰</sup> زمان ادارهٔ کشور توسط شوهرش، به مسکو سفر کرد تا شخصاً از مدرسه بازدید کند. آیا او از چیزی آگاهی یافت؟ شاید همین امر باعث شد که سناتور نیویورک شود!

چند ماه بعد، "کاستیا" به من از دو مدرسهٔ دیگر در روسیه گفت که در حال آزمایش ایدهٔ روانی مشابهی بودند، اما از روش‌های آموزشی متفاوتی استفاده می‌کردند. پس از آن بود که تازه متوجه شدم با چیزی بسیار بزرگتر از چیزی که در اصل فکر می‌کردم طرف هستم. در سال ۱۹۹۹، شخصاً به مسکو رفتم. به کاخ کرملین رفتم تا برای آکادمی علوم روسیه در مسکو دربارهٔ کالبد نورانی انسان، مرکابا، صحبت کنم. در آنجا از کودکان فراروانی پرسیدم و اعضای آکادمی تصدیق کردند که هزاران نفر از این بچه‌ها در روسیه وجود دارد و اینکه بسیاری از آنها تقریباً سی سال سن دارند. دولت روسیه نیز از همان وقتی که دولت چین می‌دانست، دربارهٔ فراروانی‌ها اطلاع داشت، در اوایل دههٔ ۱۹۷۰. چه جالب! من فکر می‌کردم که فقط "مری ان"<sup>۷۱</sup> استثنایی بود.

<sup>۶۶</sup> The International Academy of Human Development

<sup>۶۷</sup> معنی آن روح مات یا ماعت می‌شود و ماعت الههٔ حقیقت، صداقت، و عدالت، و نمادی از سیستم ابدی در جهان بوده‌است که بر سر خود پر یک شتر مرغ داشته‌است. م

<sup>۶۸</sup> Kostya Kovalenko

<sup>۶۹</sup> Viacheslav Bronnikov

<sup>۷۰</sup> Hillary Clinton

## جیمی تایمن<sup>۷۱</sup> و کودکان فراروانی بلغارستان

اکثر شما جیمز تایمن<sup>۷۲</sup> را می شناسید که اغلب نغمه سرای صلح<sup>۷۳</sup> نامیده می شود. او سراسر دنیا سفر می کند و آوازهایی در باب صلح می خواند. چندین بار که "جیمی" آهنگ ها صلحش را خواند، جنبش های بزرگی میان دولت ها برای یافتن صلح به راه افتاد. من "جیمز تایمن" را دو سال پیش زمانی که به همراه دوست قدیمی ام "گرگ بریدن"<sup>۷۴</sup> به خانه ام آمده بود ملاقات کردم. ما درباره بچه های فراروانی صحبت کردیم، اما در آن زمان "جیمی" هیچ شناختی یا تجربه ای از این بچه ها نداشت. و زمان گذشت.

سپس روزی، پای "جیمی" به زندگی بچه های فراروانی کشیده شد. او در خانه یک نفر مشغول صحبت برای گروه کوچکی بود. در ابتدا فقط بزرگسالان حضور داشتند، اما طولی نکشید که میان صحبت "جیمی"، سر و کله پسر نوجوانی حدوداً دوازده ساله در اتاق پیدا شد و در حالی که "جیمی" مشغول صحبت بود، رو به او در کنارش نشست.

پسرک توجه "جیمی" را به خود جلب کرد و پس از مدتی دریافت که دارد مستقیماً برای آن پسر سخنرانی می کند. پس از آن دوتایی وارد یک بحث شدند و در آن حال "مارکوس"<sup>۷۵</sup>، آن پسرک کاری با "جیمی" کرد که او توانست صفحه نمایش درونی را ببیند. "جیمی" هرگز چنین چیزی را قبلاً ندیده بود، اما آنچه را که به او گفته بودم به خاطر آورده بود و از اینرو بعد از آن شب با من تماس گرفت تا این رویداد فوق العاده را مطرح کند.

این شروع ساده "جیمی" را به درون ماجرای شگفت انگیزی سوق داد که او در کتابش به نام «سفیر عشق»<sup>۷۶</sup> آنرا شرح می دهد. او درباره چگونگی رفتنش به بلغارستان، جایی که "مارکوس" اهل آنجا بود، می نویسد و اینکه عاقبت صومعه ای را در بالای کوهستانی پیدا می کند که در آن راهبان مشغول تعلیم کودکان هستند که بتوانند صفحه نمایش درونی را دیده و با سایر بخش های بدنشان ببینند.

در حال حاضر این بچه ها از بلغارستان بصورت تله پاتیک درباره اینکه چطور جهان می تواند به صلح برسد با "جیمی" صحبت می کنند. پیام اصلی آنها اینست که صلح درون تک تک ما وجود دارد و ما در واقع سفیران عشق هستیم. و بر اساس این فحوا اگر از آنها بپرسیم که: "اگر خودمان را بعنوان سفیران عشق در نظر بگیریم، پس چگونه زندگی خویش را با دانستن این حقیقت به سر ببریم؟" آنها به ما خواهند گفت: "اکنون شروع کنید".

Jimmy Twyman <sup>۷۱</sup>

James twyman <sup>۷۲</sup>

Peace Troubadour <sup>۷۳</sup>

Gregg Braden <sup>۷۴</sup>

Marcos <sup>۷۵</sup>

Emissary of love <sup>۷۶</sup>

کم کم برایم آشکار شد که دیدن در تاریکی به نوعی یک حقیقت است، هر چند که هنوز آنرا واقعاً درک نکرده ام. یاد می گرفتم که می توانیم با نور توسط چشم ها و ذهن خود ببینیم، یا می توانیم با بخش دیگری از خودمان بوسیله تاریکی ببینیم؛ یاد می گرفتم که می توانیم حتی خیلی بیشتر از فقط ظاهر اشیاء را ببینیم. اینکه این به کجا ختم می شود واقعاً نمی دانستم، اما همیشه به روح بزرگ اعتماد داشتم و می دانستم که همه چیز درست، کامل و بی نقص دقیقاً همانطور که باید باشد هست. می دانستم که فقط باید صبر کنم و آگاهی ام را باز نگاه دارم که حقیقت خود را نمایان خواهد ساخت.

## فصل سه - یادگیری از قبایل بومی



بزرگان بومی انرژی خود را به اشتراک می گذارند  
قدرت دعای یک مائوری از قلب می آید  
تجربه کوگی  
زن کلمبیایی  
یکی شدن با اسب ها  
شخص دیگری درون فضای مقدس صحبت می کند

در حالی که همه این تجربیات مربوط به کودکان فراروانی در زندگی ام رخ می دادند، یکی دیگر از رشته های مرتبط راه خودش را به درون مطالعاتم درباره دیدن در تاریکی پیوند زد. بسیار لطیف بود اما آنچه در نهایت حائز اهمیت بود محلی بود که تمام این تجربیات در آن صورت می گرفت... مکانی نهانی درون قلب که این تصاویر خارق العاده را که بچه ها می توانستند ببینند بوجود آورده بود و به آنها دانسته هایشان را بخشیده بود.

آرام آرام، قبایل بومی سراسر جهان با قطعه ای دیگر از راز بزرگ سر برآوردند، مرا وادار به یادآوری چیزی کهن درباره روحم کردند. اعضای بسیاری از قبایل می گفتند که امیدوارند از طریق من، در دنیای فناوری تغییری آغاز شود که منجر به صلح جهانی و تعادل محیط زیست شود.

### بزرگان بومی انرژی خود را به اشتراک می گذارند

در اواسط دهه ۱۹۹۰، از من درخواست شد تا در همایش دلفین و نهنگ که در استرالیا برگزار می شد سخنرانی کنم. به کوئینزلند<sup>۷۷</sup> وارد شدم تا غرق در زیبایی این سرزمین با دیواره بزرگ مرجانی اش که بیش از یک هزار مایل طول دارد شده باشم. چه مکان فوق العاده ایست برای زندگی.

در آنجا صدها نفر از سراسر جهان برای بحث درباره دلفین ها و نهنگ ها آمده بودند، اما درباره موضوعات مرتبطی مثل محیط زیست جهانی هم بحث می کردند. (بدیهیست، دلفین ها و والها و بقیه حیات نجات نخواهند یافت مگر اینکه ما انسانها روش زندگی خودمان را تغییر بدهیم).

من در آن زمان با R-2ها مشغول کار بودم و در نهایت کشف کردم که یکنفر، وقتی که به زمین مادر متصل شد، می تواند با استفاده از کالبد نورانی اش (چه زن چه مرد)، یا مرکابا محیط زیست را تغییر بدهد. درباره این مفهوم خیلی هیجان زده بودم و هنگامی که نوبت من برای اجرا روی صحنه رسید، با شناخت از اینکه مخاطبانم چه کسانی هستند، از دیدگاهی خیلی شخصی درباره اش صحبت کردم. تاکید کردم که افکار و احساسات ما می تواند جهان پیرامونمان را بوجود آورد و اینکه با متصل ماندن به زمین مادر درون قلب، هر چیزی امکانپذیر می گردد... حتی پاکسازی محیط زیست آنها تنها با کالبد نورانی انسان.

پس از اتمام سخنرانی، صحنه را ترک کردم، به پشت تالار رفتم و منتظر شنیدن نام سخنران بعدی بودم. اما توسط گروهی پنج یا شش نفر مرد بومی سالمند محاصره شده بودم. مرا وادار کردند تا به حلقه آنها وارد شوم، بدون اینکه به آن فکر کنم اینکار را کردم.

این پیرمردها مرا به میان خود بردند و گفتند که من اولین مرد سفید پوستی هستم که حقیقتی را می گویم که آنها می دانستند. گفتند که چگونه زمین مادر هر چیزی را بدون آنکه مجبور باشند بخاطرش تکاپو کنند به آنان می بخشد و اینکه جهان فقط نور است و آگاهی انسان بیش از آن چیز است که معمولاً سفید پوستان درک می کنند. ( آنها ما را بچه هایی در نظر می گیرند که هنوز در حال یادگیری دربارهٔ دنیای بیرونی هستیم). مردان پیر به من گفتند که قصد دارند در طول مدتی که در استرالیا هستم از من حمایت کنند البته اگر با کمکشان موافقت می کردم. واقعاً متوجه نمی شدم که منظور آنها از "حمایت" چه بود، اما موافقت کردم... گذشته از اینها، درواقع ریش سفید ما بودند.

پس از آن تصمیم گرفتم در شهرهای دیگر استرالیا، مانند: بریزبن<sup>۷۸</sup>، ملبورن<sup>۷۹</sup> و سیدنی<sup>۸۰</sup> سخنرانی کنم و هر بار هنگام سخنرانی، وقتی به حضار نگاه می کردم این پیرمردان پشت تالار در حلقه ای نشسته و به آرامی آواز می خواندند. تعداد مخاطبانم به بیش از هزار نفر می رسید، اما انرژی هایی که از این پیرمردها سانس می شد چنان قوی بود که تقریباً می توانستم ارتعاشش را در تالار حس کنم. نمی دانم چطور مرا پیدا می کردند و یا اینکه حتی چطور با اینکه اتومبیلی نداشتند این مسافت طولانی را طی می کردند اما همواره آنجا بودند.

قبل از اینکه حلقهٔ آنها را در کنفرانس "دلفین و نهنگ" ترک کنم، به من چیزی گفتند: "تاریکی و قلب را زمانی که بوجود آمدی بخاطر بیاور". در آن موقع، این گفته برایم نامفهوم بود.

## قدرت دعای یک مائوری از قلب می آید

خیلی زود پس از بازگشتم از استرالیا به خانه، رهبر معنوی وایتاها مائوری<sup>۸۱</sup>، مردمان بومی نیوزیلند، از من اجازه خواست که به منزلم در امریکا بیاید و با من گفتگو کند. "مکی روکا"<sup>۸۲</sup> این درخواست را از طریق "مری تاندر"<sup>۸۳</sup>، ارشد بومیان امریکا، کرده بود و او با من تماس گرفته و وی را به خانه ام آورد. خیلی جالب بود، چون من رابطه ای با این افراد نداشتم و هیچ راهی وجود نداشت که این دیدار را لغو کنم، حتی هیچ نظری هم نداشتم که چرا او می خواهد با من گفتگو کند. "مری تاندر"، "مکی روکا" را به همراه چند تن از دستیاران او به خانه ام آورد.

Brisbane<sup>۷۸</sup>

Melbourne<sup>۷۹</sup>

Sydney<sup>۸۰</sup>

Waitaha Maori وایتاها در واقع نسل اولیهٔ تمدن مائوری ها هستند. م

Macki Ruka<sup>۸۲</sup>

Mary Thunder<sup>۸۳</sup>

"مری تاندر" مادر بزرگ فوق العاده ای از قبیله "شاین"<sup>۸۴</sup> است و از آنزمان تا کنون به دوستی خود ادامه می دهیم.

"مکی روکا" مردی درشت اندام بود که تقریباً سیصد و پنجاه پوند وزن داشت. او چند مرد جوان قبیله اش را همراه خود آورده بود تا کلیهٔ اقلام مقدس تشریفات را که حس کرده بود برای ملاقاتش با من ضروری اند حمل کنند. برخی از این اقلام بیش از صد پوند وزن داشتند! به خاطر نمی آورم که دقیقاً چه بودند جز اینکه خیلی سنگین بودند، بطوریکه گاهی اوقات چند نفری آنها را جابجا می کردند. همین که شروع به گفتگو کردیم، اسباب تشریفات هم پیرامون ما قرار گرفت.

مکالمهٔ ما خیلی زود به بحث دربارهٔ بقای جهان و اینکه چگونه ما، اعضای تمدن مدرن، برای بقاء نیاز به یادآوری «دانش کهن»<sup>۸۵</sup> داریم کشیده شد. به صراحت گفت که آشکالی ارتباطی وجود دارد که اگر به یاد آورده شوند، هر چیزی را در جهان تغییر خواهند داد. به دلایلی، واضح بود که این پیام اصلی اوست. ما حدود چهار ساعت دربارهٔ موضوعات بسیاری گفتگو کردیم، اما پیش از آنکه او برود، گفت که قصد دارد شخصی از قبیله اش را برایم بفرستد و من باید منتظر این شخص باشم. متوجهٔ اینکار او نشدم، اما موافقت کردم.

\*\*\*

چند سال بعد که با خانواده ام در آریزونا به سر می بردم، می خواستیم از "سدونا"<sup>۸۶</sup> به "کیو کریک"<sup>۸۷</sup> نقل مکان کنیم. یک ون مسافرتی کرایه کرده بودم و تقلا می کردم تا جعبه ها را بلند کنم و یکی پس از دیگری داخل ون بگذارم. (باورتان نمی شود از وقتی که ازدواج کرده ام چقدر خرت و پرت گیرم آمده است. هنگامیکه همدیگر را ملاقات کردیم، کلودیت یک خانه پر از هر آنچه برای زندگی مان لازم بود داشت)

همانطور که آرام آرام و با زحمت بین خانه و ون به عقب و جلو می رفتم و اسباب های بیشتری را روی ماشین بار می کردم، مرد جوانی به سمتم آمد که قبلاً هرگز او را ندیده بودم. او به من "سلام" کرد. "آیا برای بارگیری کامیون خود به کمک نیاز دارید؟". او حدود بیست و هشت سال سن داشت و با لهجهٔ اصیل کالیفرنایی صحبت می کرد. شلوار جین آبی قدیمی و یک تیشرت سفید تمیز به تن داشت و لبخند بر لب. در واقع انگار یکی از همسایگانم بود مال وقتی که جوان بودم و در کالیفرنیا زندگی می کردم.

به او گفتم، "نه، همه چیز روبراه است. دیگر اثری باقی نمانده است". واقعاً به کمک او نیاز داشتم، اما نمی خواستم از رفتار دوستانه اش سوء استفاده کنم. او مستقیم به چشمانم نگاه کرد

<sup>۸۴</sup> Cheyenn سرخپوستان ایالت‌های مونتانا و اکلاهما. م

<sup>۸۵</sup> Old Wisdom

<sup>۸۶</sup> Sedona

<sup>۸۷</sup> Cave Creek



و از صمیم قلبش پافشاری کرد، "حقیقتاً کاری برای انجام دادن ندارم و از کمک به شما لذت می برم". مگر می توانستم آن را رد کنم؟

بنابراین دست به کار شدیم. او حرفی نمی زد اما مشخص بود که روی کار تمرکز دارد و آنرا انجام می دهد. پس در سکوت با یکدیگر کار کردیم. وقتی که ماشین کاملاً پر شد، از او تشکر کردم و پرسیدم آیا کاری هست که بتوانم برای او انجام بدهم. او گفت، "نه، اما راستش می خواهم کمکتان کنم تا اسباب ماشینتان را در خانه جدیدتان خالی کنید. اگر مسئله ای نیست؟".

نمی توانستم چنین سخاوتی را باور کنم. "نه، این خواسته زیاد است. اما برای همه کارهایی که انجام دادید ممنونم". و دوباره به چشمانم نگاه کرد و گفت، "لطفاً اجازه دهید کمکتان کنم. به کمک نیاز دارید و من حقیقتاً کاری برای انجام دادن ندارم. واقعاً مساله ای نیست". به نوعی احساس کردم او را از جایی می شناسم. در قلبم او را همچون برادری می پنداشتم و بنابراین تسلیم درخواستش شدم. "خب، بپر بالا. ولی تو دیوانه هستی".

باید تا خانه جدیدمان دو و نیم ساعت رانندگی می کردیم، بنابراین فرصت زیادی داشتم تا از او سوالاتی را بپرسم. وقتی که برای بارگیری ماشین به من کمک می کرد، تقریباً چیزی درباره خودش به من نگفته بود، حالا اما در این ماشین اجازه ای قدیمی، دیگر چاره ای نداشت. تازه از "سدونا" خارج شده بودیم که از او پرسیدم اهل کجاست. از او انتظار داشتم بگوید "کالیفرنیا"، اما در عوض گفت، "اهل نیویورک". بدون توضیح اضافی. شگفت زده به او نگاه کردم، "فکر کردم اهل کالیفرنیا هستی. اصلاً کالیفرنیا نبوده ای؟". بدون اینکه به من نگاه کند پاسخ داد، "نه، این اولین باریست که به امریکا آمده ام. تقریباً دو هفته پیش رسیده ام".

بلافاصله رو به او کردم و پرسیدم، "خب، کجا یاد گرفتی که انگلیسی را با لهجه کالیفرنایی صحبت کنی؟" پاسخش استخوانهایم را به لرزه انداخت. "اوه، تقریباً سه هفته پیش آنرا آموختم. قبيله ام به من آموخت". حس کنجکاوای ام به آگاهی بدل شد. "چی؟! کمتر از یک ماه انگلیسی را بطور کامل یاد گرفتی؟". "بله، راحت بود".

سپس، پیش از آنکه بتوانم از گفته باورنکردنی او به خودم بیایم، او گفت، "آیا مکی روکا را بخاطر داری؟ او مرا برای شما فرستاد". تقریباً وعده "مکی روکا" را که قرار بود شخصی را برایم بفرستد از یاد برده بودم و همین کاملاً مرا بدون دفاع گیر انداخته بود؛ حتی نمی توانستم بگویم "شوخی می کنی"، که مسلماً می توانست مضحک باشد. هیچ کس نمی توانست اینگونه بگوید که از طرف "مکی روکا" آمده است، چون هیچ کسی به جز من از آن اطلاع نداشت.

بلافاصله متوجه شدم که وسط یک تجربه عمیق معنوی ام؛ انرژی درون بدنم تغییر کرد. رو به او کردم و پرسیدم، "چطور مرا پیدا کردی؟". پاسخش خیلی واضح بود، "راحت، از قلبم پیروی کردم".

پس از مکثی ادامه داد، "درواقع، اول باید نزد هوپی ها می رفتم. دستور داده بودند که قبیله من و هوپی ها پیشگویی هایی را رد و بدل کرده اند و من انتخاب شده ام که به سوی آنها بروم. پس از آن گفته شده بود که تو را پیدا کنم. من یکراست به سمت هوپی ها رفتم. می توانم بگویم که آنجا چه اتفاقی افتاد؟". مثل اینکه قصد دارم جلوی را بگیرم! او داستانی را برایم تعریف کرد که باورش دشوار است، اما به شما می گویم، این دقیقاً همان چیز است که او گفت: او خودش را روی صندلی ماشین جا بجا کرد و کمی به سمت من چرخید. "شب هنگام به «تایرد میزا»<sup>۸۸</sup> رسیدم. اما آنها به نحوی می دانستند که می آیم و مکانی را برای اقامت آماده کرده بودند. روز بعد مرا به درون یکی از «کیوا»<sup>۸۹</sup> هایشان بردند و سه شبانه روز مرا آنجا نگه داشتند. همگی در تاریکی مطلق بودیم".

"برای انتقال درخواستهای ساده، به زبان اسپانیایی صحبت می کردند که من هم آنرا می دانستم، اما اغلب با الهامات و تصاویر ذهنی با من صحبت می کردند، موعظه های خود را آشکار می کردند. من حقایق خودمان را درباره آنچه که در آینده پیش خواهد آمد به آنها بازگو می کردم. سپس، در شب سوم یک ظرف سفالی قدیمی به دستم دادند و احساسم را نسبت به آن جویا شدند".

"در ابتدا واقعاً هیچ مفهومی برایم نداشت، اما بعد از چند ساعت که آنرا در دستم نگهداشته بودم، موجی از دانسته ها به سویم سرازیر شد و در پی آن بصیرتی شگرف. می توانستم ببینم که صدها سال پیش، یکی از هوپی ها بودم و من آن کسی بودم که این ظرف را ساخته بود. همچنین یاد آمد که تصویری را برای خودم درون ظرف قرار داده بودم تا صدها سال بعد آنرا بخاطر بیاورم".

"در این بصیرت همه چیز را درباره خودم و زندگانی ام با هوپی ها بخاطر آوردم. خیلی رضایت بخش و شگفت انگیز بود که همه چیز را به یاد بیاوری. بلافاصله نحوه صحبت کردن به زبان هوپی ها را هم به یاد آوردم. از آن به بعد فقط به زبان هوپی ها صحبت می کردیم. این مال سه روز پیش بود".

برای چنین چیزی چه می توان گفت؟ پس از مکثی پرسیدم، "می توانی بگویی که چه چیزی در پیشگویی ها رد و بدل می شود؟". طوری نگاهم کرد که انگار واقعاً می خواست جوابم را بدهد، اما گفت، "متاسفم، اجازه ندارم درباره پیشگویی ها با کسی صحبت کنم".

<sup>۸۸</sup> Third Mesa میزای سوم هم می گویند و یکی از سه سرزمین ماسه ای قلمروی هوپی ها در آریزونا است. م  
<sup>۸۹</sup> Kiva اتاقی بزرگ و اغلب زیرزمینی که توسط سرخپوستان جهت مراسم، شورا و... مورد استفاده قرار می گرفت. م

بنابراین گفتگو به تجربیات عادی او از بدو ورودش به این ایالت کشیده شد. او فکر می کرد که اینجا مکانی غیرعادی برای زندگی کردن است. احساس می کرد که خیلی از طبیعت و واقعیت و تلویزیون که به آن "استمناء ذهن"<sup>۹۰</sup> می گفت، دور مانده ایم.

به مقصدمان رسیدیم، کامیون را در حیاط جدیدمان پارک کردیم. باز هم او کم حرف زد و سخت کار کرد تا وسایلمان را از کامیون خالی کردیم. وقتی کار به اتمام رسید، او اجازه خواست تا مراسمی را پیش از بازگشتمان به "سدونا" در این زمین جدید به جا آورد. اینبار مراسم تبدیل به درسی بزرگ در باب قدرت دعا شد، مخصوصاً که این دعا از دل بر می آمد.

زمینی را که خریده بودیم تا حدودی شکلی پنج ضلعی داشت. دوست مائوری من پرسید که آیا می تواند در هر پنج جهت آن دعا کند و من اجازه دادم. با هم به هر یک از آن پنج محل رفتیم و او با نهایت احترام دعا کرد: "خالق گرامی، لطفاً دعایم را برای دوستم درونوالو بشنو". او خواسته اش را ادامه داد که همه حیواناتی که به این زمین پناه برده اند؛ اینکه هر آنکس در اینجا زندگی می کند، سالم و خوشحال باشد و هرگز صدمه نبیند؛ و در نهایت کسی نتواند این زمین را از من بستاند. کلماتش بیشتر بود اما خلاصه کلامش همین بود.

بلافاصله پس از آن به "سدونا" برگشتیم و در آنجا مرا محکم در آغوش کشید، برای آخرین بار به چشمانم نگاه کرد و رفت. هرگز دیگر او را ندیدم.

هنگامی که من و همسر من به خانه جدیدمان رفتیم، متوجه شدیم که حیوانات دور تا دور زمین مان خوابیده اند. ما فقط یک "آکر"<sup>۹۱</sup> زمین داشتیم که حدود نیمی از آن برای خانه دیوار کشی شده بود. اما مثل اتاقی کوچک بود، حیواناتی که در حالت طبیعی نمی توانستند کنار یکدیگر باشند، مثل گوزن، گرازهای بدبو<sup>۹۲</sup> و کایوت<sup>۹۳</sup> ها، کنار هم خوابیده بودند. معمولاً کایوت ها داخل زمین می خوابند، اما در اینجا نه... تنها به فاصله چند فوتی هم خوابیده بودند. اغلب در مورد دعای مائوری می خندیدیم که تعداد زیادی جانور را برایمان به ارمغان آورده است. حتی فکر کنم تعداد زیادی عقرب، مار زنگی و سوسمار بزرگ هم اطراف زمین مان بود. اما کسی گزیده نشده بود یا صدمه ندیده بود.

تقریباً سه و نیم سال بعد، تصمیم گرفتیم تا به خانه دیگری نقل مکان کنیم. خانه مان در منطقه شناخته شده ای واقع شده بود و دلال بنگاه معاملات ملکی اطمینان زیادی داشت که

<sup>۹۰</sup> The act of mind-fucking yourself = Mind masturbation

<sup>۹۱</sup> آکر Acre یک واحد برای اندازه گیری مساحت زمین مورد استفاده در امریکا و بریتانیاست. یک آکر بطور سنتی برابر است با مساحت مستطیلی با ابعاد یک زنجیر در یک فرلانگ (۶۶ در ۶۶۰ پا) که دقیقاً می شود ۱۰ زنجیر مربع، ۱/۶۴۰ یک مایل مربع یا ۴۳۵۶۰ پای مربع، و حدود ۴۰۴۷ متر مربع، یا حدود ۴۰٪ یک هکتار. م

<sup>۹۲</sup> Javelina گراز بدبو که به آن Peccary هم گفته می شود. م

<sup>۹۳</sup> Coyote کایوت یا گرگ صحرائی امریکای شمالی. م

خانه را ظرف دو هفته یا قطعاً در عرض سی روز خواهد فروخت. اما پس از تقریباً یکسال با وجود صدها خریدار، خانه زیبای ما به فروش نرسیده بود. نمی دانستیم چه باید بکنیم. یک شب "کلودیت" از خواب بیدار شد و گفت، "درونوالو، بخاطر داری مائوری چی گفت، که کسی نمی تواند اموال ما را بگیرد؟ ما باید این دعا را باطل کنیم، در غیر اینصورت خانه ما هرگز فروش نخواهد رفت." روز بعد، با هم به هر پنج نقطه زمین رفتیم و دعا کردیم تا کلمات مائوری را عوض کنیم. پنج روز بعد خانه مان به فروش رفت.

### تجربه کوگی<sup>۹۴</sup>

با گوگی ها بود که تجربیاتم با مردمان بومی خیلی بیشتر از فقط درسهایی در زمینه معنویت و توانایی انسانی شروع به تجلی کرد. آنچه آنها به من آموختند و نشان دادند، ایده معنوی توانایی دیدن در تاریکی را باز نمود کرد. بدون کمک آنان، شاید هیچ وقت این فضای مخفی درون قلب را پیدا نمی کردم. برای این یاری سرشار از مهرشان، همواره مدیونشان هستم. یکی از جلسات زمین/آسمان را در مریلند<sup>۹۵</sup> ایالات متحده تمام کرده بودم که مرد جوان سفید پوستی به من نزدیک شد و گفت که توسط مایاهای گواتمالا<sup>۹۶</sup> فرستاده شده تا به من پیغامی از قبیله کوگی کوههای سیرا نوادا<sup>۹۷</sup>ی کلمبیا در امریکای جنوبی بدهد. به حرفهایش گوش دادم، اما هرگز از قبیله کوگی چیزی نشنیده بودم.



یکی از دهکده های کوگی ها

<sup>۹۴</sup> Kogi قبیله سرخپوست ساکن کوهستان های سیرانوادا. م

<sup>۹۵</sup> Maryland

<sup>۹۶</sup> Maya of Guatemala مایاها در مکزیک جنوبی شامل جمعیت های مختلفی هستند که یکی از آنها جمعیت

گواتمالاست. جمعیت بلیز، السالوادور و هندوراس هم گروه های دیگر آنند. م

<sup>۹۷</sup> Sierra Nevada

او توضیح داد که کوگی ها یکی از چند قبیله ای هستند که از قیام دهه ۱۵۰۰ میلادی<sup>۹۸</sup> با نقل مکان به ارتفاعات سیرانوادا د سانتا مارتا<sup>۹۹</sup> جان به در برده اند. در آنجا غیر قابل دسترس بودند و بنابراین قادر بودند تا گوشه ای از فرهنگ و باورهای مذهبی اصلی خود را حفظ کنند. حتی امروز هم، تقریباً به شیوه هزاران سال پیش خود زندگی می کنند.

در قبیله آنها گروهی به نام "ماما"ها<sup>۱۰۰</sup> هستند که کوگی ها معتقدند آنها واقعاً انسان نیستند بلکه بخشی از هوشیاری زمین هستند که تعادل سیستم محیط زیست جهان را حفظ می کنند. کوگی ها معتقدند که بدون "ماما"ها، زمین میمیرد.

"ماما"ها رهبران مذهبی قبیله کوگی هم هستند و به همان اندازه که مسیح برای مسیحیان و یا محمد برای مسلمانان قابل احترام است، آنها نیز مورد احترام هستند. به قول مرد جوانی که این داستان را می گفت، "ماما"ها قادرند تا در تاریکی مطلق ببینند و با بصیرت درونی خود سرتاسر عالم را نظاره کرده و ارتباط صمیمی خود را با زمین مادر، که آنها "آلونا"<sup>۱۰۱</sup> می نامند، برقرار کنند.



کوگی ها

آنچه که فوق العاده جالب است، اینست که وقتی نوزادی در قبیله کوگی پیدا می شود که "ماما"ست یا قرار است "ماما" بشود، برای تعلیم و تربیتی ویژه آنها به مکانی غیرعادی منتقل می کنند. این مکان در روزگار قدیم، غاری کاملاً تاریک بود، اما امروزه نوزادان را به ساختمانی ویژه منتقل می کنند که بطور کامل از مواد طبیعی ساخته شده است و هیچ نوری به درون آن

<sup>۹۸</sup> منظور قتل عام سرخپوستان بعد از ورود کریستف کلمپ می باشد. م

<sup>۹۹</sup> De Santa Marta

<sup>۱۰۰</sup> Mama

<sup>۱۰۱</sup> Aluna مستندی تحت همین عنوان محصول سال ۲۰۱۲ وجود دارد که درباره قبیله کوگی ها بطور مفصل توضیح داده است. م

وارد نمی شود. این نوزادان خاص، در تاریکی کامل، تا مادامیکه رشد کنند با خوراک سفید رنگی تغذیه می شوند و تنها به اندازه ای نور به آنها می رسد که بینایی خود را از دست ندهند. نوزاد آموزش معنوی غیرمعمولی را نیز دریافت می کند. برای نُه سال این نوزادان در تاریکی کامل می مانند، آموزش می بینند که بدون استفاده از چشم ببینند، درست مانند بچه های فراروانی که سراسر دنیا پدیدار می شوند. در نُه سالگی، کودک نونهال بیرون آورده می شود و در روشنایی قرار می گیرد تا بیاموزد چگونه با چشمهایش ببیند. چه تجربه ای باید باشد! آیا می توانید تصور کنید که مشاهده این سیاره شگفت انگیز برای بار اول آنهم زمانیکه شما نُه ساله هستید شبیه چه چیزی می تواند باشد؟

مرد جوانی که درباره "کوگی" ها و "ماما"ها برایم حرف می زد، درباره اینکه چرا به سوی من فرستاده شده بود شروع به تعریف داستان دیگری کرد. او گفت که "ماما"های "کوگی" نه تنها قادرند هر جایی از دنیا را مشاهده کنند، بلکه می توانند آینده را نیز ببینند، درست مثل "هوپی"ها، "مائوری"ها و بسیاری از قبایل دیگر سراسر دنیا. او گفت که "ماما"های "کوگی" در کل تاریخ خود هرگز در پیشگویی هایشان در مورد آینده دچار اشتباه نشده اند.

طبق گفته "ماما"های "کوگی"، با آخرین خورشید گرفتگی قرن بیستم، در ۱۱ اوت سال ۱۹۹۹، تمام مردم وابسته به فناوری و فرهنگ دنیا باید به بُعد دیگری از هوشیاری زمین بروند، بومیان و اشخاص طبیعی دنیا را پشت سر بگذارند تا دنیای فیزیکی را به ارث ببرند. (این یادآور کلمات کتاب مقدس است که "حلیمان وارثان زمین خواهند بود". این پیشگویی بسیار شبیه آنچیز است که "ادگار کیسی" ۱۰۲، "پیامبر خفته"، گفت، که با فرارسیدن زمستان ۱۹۹۸ قطب های زمین تغییر خواهند کرد و دگرگونی عظیمی روی زمین بوقوع خواهد پیوست. بسیاری از افراد عصر جدید فکر کردند این بدان معنی است که بیشتر هوشیاری های جهان به بُعد چهارم منتقل خواهند شد.)

مرد جوان به من نزدیکتر شد تا بر آنچه که می خواست به من بگوید تاکید کند. او صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد، "در ۱۲ اوت سال ۱۹۹۹، "ماما"های "کوگی" دیده اند که ما مردم وابسته به فناوری و فرهنگ، همچنان روی زمین خواهیم بود. آنها به مدیتیشن عمیق رفتند تا دلیل را ببینند، از آنجا که این نخستین مرتبه در تاریخ طولانی آنهاست که یکی از پیشگوییهایشان به حقیقت نیپوسته است.

به قول او، "ماما"های "کوگی" آنجا در تاریکی توانسته اند نورهایی را روی سطح سیاره ببینند... و این نورها پیش از این آنجا نبودند. در جستجوی این انوار، "ماما"ها دریافتند که آنها نور افرادی بودند که درباره کالبد نورانی خودشان که در زمان باستان به آن "مرکابا" گفته می

شد آموخته اند. باور "ماما"ها این بود که این افراد با کالبد نورانی خود مسیر تاریخ را تغییر داده اند.

به عنوان یک آموزگار علم مرکابا، می دانم که وقتی مرکابای خود را به یاد آوریم، می توانیم با آموزش هایی خاص، دنیای خارج را با آنچه فکر و احساس می کنیم تغییر دهیم. به گفته "ماما"های "کوگی"، برخی از ما جهان بیرون را تغییر داده ایم آنقدر زیاد که واقعیتی جدید خلق شده است. و این چیزی بود که "ماما"های "کوگی" ندیده بودند، زیرا از آینده ناشی شده بود، نه از گذشته. البته، اگر این درست باشد، حتی سطح عمیق تری از ماهیت بالقوه انسان را نمایان خواهد ساخت (همانطور که می دانید، "ماما"های "کوگی" این فکر را نکرده بودند که ما فهمیده ایم چگونه از این قابلیت درونیمان استفاده کنیم).

در اینجا اطلاعات جالبی وجود دارد. آن زمان که ابتدا با R-2 و سپس بوسیله مرکابای خودم روی پاکسازی آلودگی هوا مشغول کار بودم، نیروی هوایی ایالات متحده با من در ارتباط بود و آنها در گفتگوهای خصوصی چیزهای جالبی را آشکار کردند. بسیاری از شاگردان مرکابایم به من گفته بودند - و خودم شخصاً آنها دیده بودم - که در آن هنگام که برای اولین مرتبه مرکابایشان را فعال کرده اند، گاهی اوقات خود را در محاصره هلی کوپترهایی سیاه رنگ یافته اند. و اغلب هلی کوپترها به راحتی دور نمی شدند بلکه آنها را تعقیب می کردند و برای هفته ها و حتی ماه ها با آنها می ماندند. سرگردی در نیروی هوایی به من گفت که وقتی مرکابا همچون دیسکی گسترش می یابد، چه زن چه مرد در میدان مرکابای خود تقریباً همان مقدار انرژی (پالس مغناطیسی) از خود ساعت می کند که یک شهر حدوداً پانزده هزار نفره. آن خانم گفت که ماهواره های نیروی هوایی می تواند کالبد نورانی یک شخص را رصد کنند و تصویر آن را روی نمایشگر کامپیوترهای نیروی هوایی نمایش دهند. برای چندین سال این باعث نگرانی های زیادی در نیروی نظامی ایالات متحده شده بود، اما امروزه متوجه شده اند که این تنها بخشی از هوشیاری جدید است در این زمان روی زمین در حال گسترش است. پس اگر نیروی هوایی ایالات متحده می تواند میدان مرکابا را ببیند، چرا "ماما"های "کوگی" نبینند؟

مرد جوان معصومانه به من نگاه کرد و گفت، "ماماها می خواهند از تو بابت آموزش مرکابا و تغییر جهان در این روند تشکر و قدردانی کنند". او سپس بسته کوچک تنباکویی که در پارچه نخی قرمز براقی پیچیده شده بود بعنوان هدیه ای از "ماما"ها برای نشان قدردانی آنها به دستم داد. من برای این مراسم غیرمنتظره آمادگی نداشتم، بنابراین اطرافم را نگاه کردم و به او گل رز قرمزی را که از یکی از دسته گلها در آورده بودم، دادم تا به "ماما"ها باز پس دهد و این پایان ماجرا بود.

بعد از اینکه او مرا ترک کرد، برای مدتی به این تجربه فکر کردم، اما خیلی زود وقتی که افکارم به دنیای آشنای زندگی ام بازگشت، "کوگی"ها را فراموش کردم. هرگز گمان نمی کردم که بار دیگر از آنها می شنوم.

چندین ماه گذشت تا اینکه در جلسه ای دیگر، دوباره همان مرد با پیغامی از "ماما"ها به من نزدیک شد. او گفت که "ماما"ها می خواهند با من ملاقات کنند و "زبانی را که هیچ واژه ای ندارد" به من یاد بدهند. او به من گفت، مرسوم نیست که آنها به ایالات متحده بیایند، چون تنها سه نفر از آنان کلمبیا را ترک کرده اند، اما اگر من بخواهم، آنها راهی پیدا خواهند کرد. آنها حقیقتاً مشتاقند که من به سیرا نوادا د سانتا مارتا بروم و در آنجا با ایشان ملاقات داشته باشم. مدتی دربارهٔ این پیغام اندیشیدم و سپس به مدیتیشنی عمیق رفتم تا از دو فرشته ام برای اقدام به این ماجراجویی تازه، کسب اجازه کنم. هر دویشان به من نگاه کردند و بلافاصله اجازه دادند تا این تجربه را هرطوری که هست پیگیری کنم. چشمانم را باز کردم و گفتم، "باشد، قبول می کنم".

من دو گزینه داشتم، یا باید به کوه های کلمبیا می رفتم و یا اینکه "ماما"ها باید مرا پیدا می کردند. با اینکه می دانستم برنامه کاری ام پُر است و تا سال بعد رزرو شده، پرسیدم آیا آنها می توانند نزد من بیایند. بدون درنگ پاسخ داد، "پیغام را اعلام می کنم" و بدون گفتن کلمه ای دیگر رفت.

سرانجام در راه بازگشتم به خانه، وقت داشتم تا در اینباره فکر کنم. هر چند نمی دانستم که "ماما"ها مرا چگونه خواهند یافت، اما اطمینان داشتم که این کار را خواهند کرد. شخصاً افراد بومی را دیده بودم که در این دنیای عادی به شیوه هایی که باور آن برای اکثر مردم سخت است، تعامل می کردند. در اینجا مثالی وجود دارد:

مردم "تائوس پوئبلو"<sup>۱۰۳</sup> در نیومکزیکو از من خواسته بودند تا در مراسمی جهت کمک به بهبودی درد میان انسان های سفیدپوست و سرخپوست شرکت کنم. مراسم توسط پیروان فرقهٔ پیوت<sup>۱۰۴</sup>، کلیسای بومیان امریکا<sup>۱۰۵</sup>، در "تائوس پوئبلو" برگزار شده بود و تا طلوع خورشید روز بعد برقرار بود.

روز فرا رسید و خورشید از لبهٔ افق سربرآورده بود که سه نفر از شمن های سرخپوستان هیچول به حلقهٔ مراسم وارد شدند و اجازه خواستند تا در مراسم شرکت کنند. آنها لباس هایی

<sup>۱۰۳</sup> Taos Pueblo دهکدهٔ خشتی باستانی جامعهٔ تائوس از سرخپوستان بومی که ساختار این دهکده تا حدودی مشابه روستای ایبانه کاشان است. م

<sup>۱۰۴</sup> Peyote Cult فرقه پیوت، سرخپوستانی هستند که در مراسم مذهبی خود از کاکتوس روانگردان پیوت استفاده می کنند. م

<sup>۱۰۵</sup> Native American Church اختصار آن NAC است و به آن پیوتیسم یا مذهب پیوت هم می گویند. در واقع محفلبست که در آن باورهای اصیل بومیان و مسیحیان را تعلیم می دهند و در مراسم هایشان از کاکتوس توهم زای پیوت استفاده می کنند. م



کاملاً تشریفاتی به تن داشتند و پرهایی داخل موهایشان داشتند و صورت و بدن آنها رنگ شده بود.

"جیمی رینا"<sup>۱۰۶</sup>، که یکی از بومیان "تائوس پوئبلو" بود و مراسم را رهبری می کرد از آنها پرسید که چگونه از این مراسم باخبر شده اند، زیرا از آنهايي که دست اندر کار مراسم بودند خواسته شده بود که به کسی چیزی نگویند. آنها گفتند در مراسم پیوتی در مکزیک بودند که بصیرتی از این مراسم رویت کردند. رهبرانسان به صراحت گفتند که این سه مرد به مراسم ما بیایند، بنابراین برای این مناسبت لباس پوشیدند و تمام طول مسیر را به "تائوس پوئبلو" پیاده آمده اند.

خیلی تاثیر گذار بود، زیرا آنها در سیصد مایلی مرز ایالات متحده زندگی می کنند و به مجرد اینکه از مرز می گذشتند برای رسیدن به "تائوس پوئبلو" بایستی سیصد مایل دیگر طی می کردند... ششصد مایل و کسی هم جلوی آنها را نگرفته بود! آنها از "ریو گرانده"<sup>۱۰۷</sup> عبور کرده اند؛ کل بزرگراه را پیموده اند؛ از روی حفاظ های سیم خاردار گذشته اند و تنها پنج دقیقه قبل از اینکه مراسم را شروع کنیم به اینجا رسیده اند... همه این کارها آنهاهم با لباس تشریفاتی. زندگی و توانایی بشر خیلی بیشتر از آنچه زیست که اکثر مردم می پندارند.

و من همچنان در انتظار "ماما"های "کوگی" بودم تا به نوعی با من ارتباط برقرار کنند، گرچه نمی توانستم تصور کنم که این اتفاق چگونه روی خواهد داد.

## زن کلمبیایی

دو یا سه ماه بعد، در "کورناواک"<sup>۱۰۸</sup> مکزیک، که خیلی هم از مکزیک دور نیست، یکی از جلسات زمین/آسمان را ارائه می دادم. اندکی بیش از صد نفر حضور داشتند و بطور اتفاقی حدود بیست نفرشان از کلمبیا آمده بودند.

یکی از این کلمبیایی ها، زنی حدوداً چهل ساله بود که ظاهرش مثل هر زن امروزی دیگری بود. تا اینکه گروهمان می خواست مراسمی برگزار کند، رقص یا آوازی که "واقعی" بود، یعنی چیزی که افراد را از حضور خداوند آگاه می ساخت. در آن لحظه، شخصیت او کاملاً تغییر کرد. تبدیل به شخصی بی پروا و بدوی شد، او با حرکات، وارهدگی و نیرومندی کسی که خودش را به آواز و موسیقی سپرده است، می رقصید... نه مثل آن چیزی که شما از یک زن امروزی انتظار دارید. از دید من زیبا بود، اما سایر کلمبیایی ها از رفتار او خجالت می کشیدند. از آنجا که این زن هر روز از این جلسه چهار روزه را با "شیوه غیرمعارف" خودش ادامه می داد، باقی هم

<sup>۱۰۶</sup> Jimmy Reyna

<sup>۱۰۷</sup> Rio Grande سومین رود طویل امریکاست که مکزیکی ها به آن ریو براوو می گویند. م

<sup>۱۰۸</sup> Guernavaca

گروهی های او هم بیشتر و بیشتر از او منزجر می شدند. در روز سوم، گروه حلقه بزرگی تشکیل داده بود که افراد دست های همدیگر را گرفته بودند و برای افزایش آگاهی اصوات خاصی را نجوا می کردند. این زن با طبیعت غیرعادی اش، حلقه را شکست و به وسط آن رفت و بطور خودسرانه با نجوا به رقص پرداخت. بعد از تقریباً پانزده دقیقه، کلمبیایی ها دیگر نتوانستند تحمل کنند و به من اشاره کردند تا جلوی او را بگیرم. واقعاً نمی خواستم اینکار را بکنم، چون حرکاتش برایم زیبا بود. با اینحال بی احترامی به دیگران بود، به میان حلقه رفتم تا او را به گروه برگردانم.

همین که به او نزدیک شدم، او از من دور شد. به آرامی شانه اش را گرفتم و او به سمتم چرخید. او پشت چشمانم به روحم نگریست و از بدنش صدای عجیبی خارج شد که انگار جسمم را احاطه کرد. دیگر در سالن "کورناواک" نبودم. در مکانی غریب بودم با آلونک های علفی و افرادی با لباسهای سفید که دورم ایستاده بودند و به من نگاه می کردند. همچون واقعیت، واقعی بود. حتی سگی را می شد با آن فراری داد.

دیگر در بدن خودم نبودم، بلکه در بدنی زنانه محیط اطراف را نظاره می کردم. حسی عجیب و ناشناخته در من موج می زد که تا حدودی جنسی بود، اما نبود. بیاید فقط بگوییم که این حس واقعاً، واقعاً خوب بود. و بعد، همینکه شروع به پذیرش واقعیت جدیدم می کردم، ناگهان متوجه شدم که در سالن "کورناواک" هستم و به چشمان این زن عجیب نگاه می کنم. هر چند که تجربه های غیر عادی زیادی داشتیم، اما هرگز تجربه ای مانند این نداشتم...

در آن لحظه تمام آنچه که می دانستم این بود که می خواهم دوباره آن را احساس کنم. بنابراین جای خودم را بعنوان رهبر گروه واگذار کردم و وسط آواز خوانی، دست زن را گرفتم و به گوشه ای از آن سالن بزرگ بردم. او را نشاندم، به چشمان باز و قهوه ای او نگریستم و گفتم، "لطفاً دوباره این کار را انجام بده!"

زن لبخندی زد و دوباره صدایی ایجاد کرد و بار دیگر من در "کورناواک" مکزیکی نبودم... در کلمبیا بودم. به مدت دو ساعت، طبق گفته افراد گروه که آواز خواندن را متوقف کرده و مشغول تماشا بودند، من در حالت دگرگون یافته ای از آگاهی بودم.

در مدت کوتاهی که با او سپری کردم، آنچه حقیقتاً روی داده بود را یاد گرفتم و درک کردم. برایم بسیار روشن و واضح بود. در واقع، هنگامی که در این بدن زنانه و در کلمبیا بودم دو "ماما"ی مسن آنرا برایم شرح دادند.

آنها گفتند: "ما از کوه ها پایین آمدیم و به سمت قبیله دیگری سفر کردیم تا به نزد زنی که در این قبیله توانایی هایی ویژه داشت برسیم. از او پرسیدیم که آیا کمک می کند تا به تو برسیم، و او پذیرفت!"

ظاهراً آن زن که نامش "اما"<sup>۱۰۹</sup> بود، درون آلونکی علفی روی بستری که با انبوهی علف ساخته شده بود، دراز می کشد. روحش جسم او را ترک می کند و به دوردست ها جایی که زنی کلمبیایی در خانه خستی و قدیمی اسپانیایی زندگی می کند می رسد. "اما" وارد جسم این زن می شود... نمی دانم آیا اجازه اینکار را داشته یا نه... و این ایده را درون ذهن او قرار می دهد که به جلسه من در مکزیک بیاید تا اینکه او، "اما"، بتواند زبانی را که هیچ واژه ای ندارد به من یاد بدهد.

آنچه جالب تر است اینست که زن کلمبیایی، نه پولی داشت، نه پاسپورت یا ویزایی داشت و نه هیچ گواهی تولدی یا هر چیزی که هویت او را اثبات کند به همراه نداشت، بلیط هواپیما هم نداشت. با اینحال موفق شده بود که راهش را به مکزیک پیدا کرده و به جلسه بیاید. یکنفر برایش بلیط هواپیما خریده بود و من پیش از اینکه ایالات متحده را ترک کنم، فرشتگانم توصیه کرده بودند که به او جلسه ای مجانی بدهم. اما در هر صورت، او چگونه بدون احراز هویت از گمرک عبور کرده بود؟ چگونه موفق شده بود از کلمبیا توسط هواپیما به مکزیک سفر کند و دوباره بدون هیچ دردسری بازگردد؟ حدس می زنم فقط نمی توانستند او را "ببینند".

آنچه از "اما" با صداهای عجیب و غریبش در گوشه سالن یاد گرفتم خیلی بیشتر از دگرگونی فضایی<sup>۱۱۰</sup> ای بود که "ماما"های "کوگی" با من کرده بودند. با توانایی جدیدی که بدست آورده بودم در دنیای واقعی، بر روی سرزمین "کوگی"ها، در بدنی زنانه با "ماما"های شمن پیر دور و برم راه رفته بودم. این شمن ها می دانستند که من در این بدن هستم و یکی بعد از دیگری به صورتم نزدیک می شدند و صداهای عجیب در می آوردند.

هربار که صدایی تولید می شد، بلافاصله به واقعیتی دیگر کشیده می شدم که در آن درباره تاریخ، فرهنگ و باورهای مذهبی شان به من آموزش می دادند. با گذشت زمان این تجربه واقعی تمام شد، و همه چیز را درباره زنی که از بدنش استفاده می کردم دانستم. شوهر و سه فرزند او را می شناختم، انگار که مال خودم بودند. در تمام طول تجربه، دو "ماما"ی پیر کنارم بودند و آنها را مانند خانواده ام می پنداشتم.

یکی از آنان [آقای] "ماموس برناردو"<sup>۱۱۱</sup> بود و در چند ماه آینده به راهنمای من تبدیل شد. احساس می کردم که انگار در دنیایی نو و باورنکردنی که در آن تمام قوانین کهنه بدور ریخته شده دوباره متولد شده ام. دنیای قدیمی و آشنای من بیشتر به روایی از واقعیت می مانست، در حالیکه این دنیای جدید، واقعی بود.

Ema<sup>۱۰۹</sup>

<sup>۱۱۰</sup> Spatial Transformation در واقع یکی از توابع نقشه بردار است که تناظر فضایی میان کلیه نقاط یک تصویر و همتا مشابه آن را برقرار می سازد. م

Mamos Bernardo<sup>۱۱۱</sup>

همانطور که دوره آموزشیم با "اما" بطور ناگهانی شروع شده بود به همان گونه هم پایان یافت و به جسمم در مکزیک برگشتم، که جلسه ای را ارائه می دادم درباره چیزی که فکر کنم در آن زمان کاملاً غیر مرتبط بود.

تدریجاً ظرف چند هفته، شروع به درک تجربه جدیدم و پذیرش شیوه ای که "ماما"ها آنچنان زیبا به من آموخته بودند کردم. دریافتم که صداها نه از ذهن، با فکر کردن و واژه ها، بلکه از قلب، از فضای مقدس درون قلب آمده اند؛ آنها توسط رویاپردازی، احساسات و عواطف هدایت شده بودند. (هم ذهن و هم قلب تصاویری را در بدن ایجاد می کنند، اما تنها قلب تصاویری را ایجاد می کند که کاملاً واقعی به نظر می رسد)

اینجا قطعاً یک وسیله ارتباطی وجود داشت که فراتر از توانایی ذهن بود. فقط "زبانی که هیچ واژه ای ندارد" را تجربه کرده بودم و دوباره هرگز آنرا تجربه نمی کردم. در مورد این قابلیت ها هم حس افتخار داشتم و هم حس هیجان. زبان بدون واژه در میان تمام اشکال حیات هم می تواند بعنوان یک وسیله ارتباطی مورد استفاده قرار بگیرد... نه فقط میان انسانها. "ماما"ها به من گفتند که سعی کنم از این طریق با حیوانات ارتباط برقرار کنم تا بتوانم این حقیقت را شخصاً مشاهده کنم.

### یکی شدن با اسب ها

"کلودیت" سه اسب داشت که در زمینی بزرگ و باز به سر می بردند. روز بعد که از مکزیک بازگشته بودم، دست او را گرفتم و بیرون آوردم تا سری به آنها بزنم. قبلاً درباره تجربه ام با "اما" گفته بودم و هر دویمان می خواستیم ببینیم که چه می شود.

به آن زمین رسیدیم و اسب ها را در حالی که بی رمق به حصارها چسبیده بودند و بی اعتنا به یکدیگر در فاصله صد پایی هم بودند دیدیم. درحالیکه "کلودیت" به آنها غذا می خورد خیلی آرام به وسط زمین حرکت کردم. ظاهراً هر سه آنها زیر آفتاب گرم و خشک آریزونا خوابیده بودند.

سریع همانطور که یاد گرفته بودم، از ذهنم به درون قلبم جابجا شدم و صدای خیلی بلندی از بدنم خارج شد. من صدا را بوجود نیاوردم... آن فقط بوجود آمد و تصویر گره اسبی در دیدگاه درونی ام ظاهر شد.

بلافاصله هر سه اسب سر خود را تکان دادند و چشمانشان را به من دوختند. سپس، در یک ردیف، خیلی سریع به سمتم دویدند. وقتی به من رسیدند، یکی پس از دیگری صورتهای خود را به صورت من چسبانند. در عرض چند ثانیه با دنیایی اسب محاصره شدم و بین آنها گیر افتادم. همچون نشانه ای سری همگی با هم سرهایشان را پایین آوردند و من نیز چاره ای جز پیروی از آنها نداشتم.

برای سی دقیقه بعد، من تبدیل به یک اسب شدم. با شیهه های بیصدایی که می کشیدیم اندک اصواتی برای یکدیگر تولید می کردیم. تصاویر اسب ها و گله ها وجودم را پر کرده بود و همان احساس "جنسی" که در تجربه ام با "اما" داشتم، بدنم را در بر گرفته بود. نمی توانم بطور کامل آنرا وصف کنم اما یکی از فوق العاده ترین لحظات زندگی ام بود و از اینکه با اسب ها صحبت می کردم غرق در شادی بودم.

و سپس، همانطور که سریع شروع شده بود، تمام شد. اما من برای همیشه تغییر کرده بودم و همینطور اسب ها. از آن پس، رابطه ام با آنها دیگر مثل رابطه انسان با اسب نبود... همچون رابطه میان اعضای یک خانواده بود. چه هدیه ای! و در آن زمان با اطمینان کامل دانستم که تجربه ام در مکزیک واقعی بوده است. زندگی چه خوب بود!

برای شما که کتاب مقدس مسیحیان را می دانید، آیا ماجرای بابل را به یاد دارید؟ طبق کتاب مقدس قبل از حادثه برج بابل، کل دنیا با یک زبان واحد سخن می گفتند و انسانها به وسیله این زبان حتی می توانستند با حیوانات گفتگو کنند. بعد از ماجرای برج بابل، خداوند ما را با زبان های بسیاری از هم جدا کرد، از هم جدا کرد زیرا نمی توانستیم یکدیگر را درک کنیم. با این حال، باستانشناسان هرگز ردی از این زبان واحد را در هیچ کجای دنیا بدست نیاورده اند، چرا؟

به باور من علت اینست که این زبان واحد، زبانی نبوده که با واژه ها نگاهشته یا بیان شود، بلکه تا حدودی اصواتی بوده که از درون قلب ایجاد می شده است. تنها هنگامی که دوباره قلب بشر گشوده شود، آن زبان را به یاد خواهیم آورد و مجدداً به یکدیگر خواهیم پیوست... نه تنها میان خودمان و حیوانات، بلکه با تمام مخلوقات در هر جای گیتی.

### شخص دیگری درون فضای مقدس صحبت می کند

حدود دو هفته پس از تجربه ام با اسب های "کلودیت"، برای رایئه جلسه ای دیگر از جلسات زمین/آسمان در سواحل شرقی بودم. آنچه از "ماما"های "کوگی" آموخته بودم همچنان در ذهنم خودنمایی می کرد. مسئول تشریفاتم، [خانمی بود] که برای برگزاری جلسه به من کمک می کرد، و از نزدیک آنچه را که درباره این فضای مقدس درون قلب گفته بودم شنیده بود، دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. پرسید "لطف می کنید آنرا به من نشان بدهید؟"

در ابتدا بی میل بودم، زیرا ما انسانها زبانه های عاطفی و موانع کنترلی بسیاری داریم که باعث می شود ذهن برای اکثر ما ترسناک شود. اما او سمج بود و قبول کردم که امتحان کنم، بدون اینکه واقعاً انتظار داشته باشم اتفاقی بیفتد.

روبروی هم چهارزانو نشستیم و با مراقبه ساده تمرکز روی دم و بازدم شروع کردیم، البته بیشتر برای تمدد اعصاب نه چیز دیگری. سپس، همانطور که "ماما"ها نشانم داده بودند، روحم

به معنای واقعی کلمه فضای ذهنم را ترک کرد و به درون قلبم منتقل شد و تقریباً بلافاصله، صداهای عجیبی از بدنم بیرون آمد و دیدگاهی درونی هویدا شد.

خودم را تنها در چند فوتی رودخانه گل آلود و سبز رنگ آمازون با درخت جنگلی بزرگی سمت چپم یافتم. درخت شاخه بزرگی داشت که موازی با زمین روئیده بود و حدود بیست فوت از تنه اصلی امتداد یافته بود. از بالا و فاصله تقریباً شش پایی از زمین بواسطه روحم مستقیماً یک یوزپلنگ<sup>۱۱۲</sup> نر وحشی را که به سرعت و با اراده ای راسخ راه می رفت را می نگریم. حیوان روی شاخه بزرگ جست و تقریباً تا انتهای آنرا همچون گربه سانان پیمود و از آنجا به چابکی روی زمین پرید و در امداد رودخانه به راه رفتن ادامه داد.

لحظه ای بعد به اتاق برگشته بودم کنار مسئول تشریفاتم. چشمانم را گشودم و او نیز همزمان چشمانش را گشود. به او نگریم تا ببینم او چه تجربه کرده است، اما انتظار چیزی را نداشتم. در نهایت تعجب او تجربه مرا با کوچکترین جزئیاتش شرح داد. به سختی می توانستم آنرا باور کنم. نتیجه داده بود! بدون اینکه فرصت داشته باشم تا به اتفاق رخ داده فکر کنم، او هیجان زده از من خواست تا مجدداً آنرا انجام بدهم. او مرا به یاد حسی که برای اولین بار هنگامی که "اما" آن صداها را برایم ایجاد کرده بود داشتم، انداخت.

بنابراین دوباره چشم هایمان را بستیم و لحظه ای دیگر صدا از جسمم بیرون آمد. بلافاصله در سقف خانه زن کلمبیایی بوم، به او که در رختخوابش خوابیده بود نگاه می کردم. اوایل صبح بود و خانه او قدیمی و از خشت ساخته شده بود.

روح "اما" از جسم زن کلمبیایی خارج شد و در سقف به من ملحق شد. ما ادغام شدیم و به همراه هم درست از میان دیوار به بیرون رفتیم. ما در هوا آنقدر اوج گرفتیم که می توانستیم جنگل و کوه های اطرافمان را زیر پاهای خود ببینیم.

سپس، مثل یک هواپیمای جت، بر فراز نوک درختان و رو به کوهستان شروع به حرکت کردیم. با سرعت فوق العاده ای با فاصله شاید صد پایی بالای درختان چسبیده به کناره های مرتفع کوه ها پرواز کردیم تا اینکه سرانجام از بالای ستیغ کوه به درون دره ای بزرگ افتادیم، که آنجا روستایی مملو از آلونک های حصیری قرار داشت.

یکراست به سمت یکی از این آلونک ها پرواز کردیم و درست از دیوارش گذشتیم و به جایی که بدن "اما" برهنه بر روی تختی از علف دراز کشیده بود رسیدیم. (معمولاً کوگی ها و قبایل دیگر این کوهستان در نوهایی<sup>۱۱۳</sup> دستبافت می خوابند، اما آنها از اینکه "اما" را در یک نئو و در یک دوره طولانی مدت بدون اینکه او هوشیار باشد رها کنند نگران بودند.)

ما به بدن او غلطیدیم و او درحالیکه خانواده اش دورش ایستاده بودند بیدار شد. سه فرزند او دویدند و از روی هیجان اسم او را فریاد می زدند و او را برای بازگشتش به آغوش

<sup>۱۱۲</sup> Puma

<sup>۱۱۳</sup> Hammock نئو یا تختخوابهای دستبافت توری. م

کشیدند. جوانترین آنها که تنها یکسال داشت، فوراً به سوی پستان چپ او رفته و شروع به مکیدن آن کرد. شوهر او و دو "ماما"ی پیر با هم ایستاده بودند. به آنها نگاه کردم، آنها از حضورم آگاه شدند و سپس تمام شد.

به اتاق ساحل شرقی ایالات متحده نزد مسئول تشریفاتم برگشته بودم. هر دو بار دیگر همزمان چشم هایمان را گشودیم. بی آنکه کلمه ای بگویم، او شروع به توصیف واقعه با جزئیات کامل کرد، با یک استثناء که تا به امروز درکش نکرده ام. او روح "اما" را که از جسم زن کلمبیایی بیرون می آمد همچون یک پشه دیده بود. چه کسی می داند؟ شاید به سیستم اعتقادی او مرتبط باشد. به جز یک استثناء، او تجربه ای مشابه، همانند تجربه ای که من داشتم داشت.

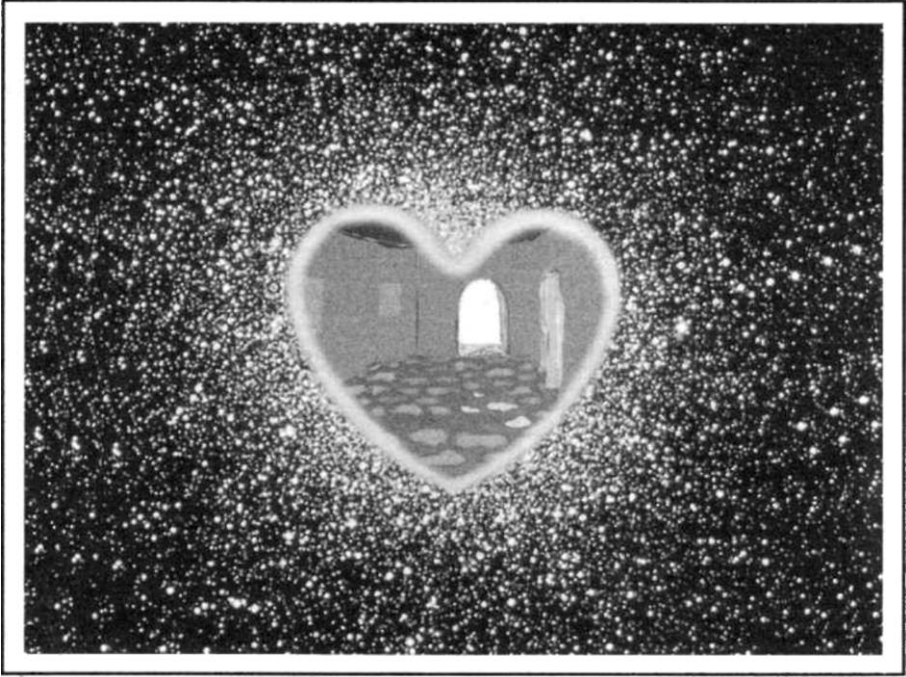
آنچه که احساس کردم قابل وصف نیست. حال دیگر شکی باقی نمی ماند که مکانی مخفی درون قلب وجود دارد. این تجربه دارای آنچنان نیروی بالقوه انسانیست که می تواند مسیر تاریخ بشر را از انقراض دور کند. و آنچه "ماما"های "کوگی" از من می خواستند که انجام بدهم، آموزش یا انتقال این توانایی به افراد دیگر بود. چرا؟ زیرا "ماما"های "کوگی" بعنوان محافظان تعادل جهان، معتقدند که اگر ما بخاطر بیاوریم که چه چیزی یا چه کسی در قلبمان است، دیگر نمی توانیم زمین را با فناوری نا آگاهانه مان بکشیم. باور دارم که حق با آنان است.

\*\*\*

تا دو هفته بعد، "ماما"ها هر شب، تمام طول شب در رویاهایم ظاهر شدند. به تعلیماتشان ادامه دادند و جنبه هایی که فکر می کردند باید بدانم را بر من آشکار نمودند. خیلی واضح بود، از این رویاها بود که از من خواستند تا این اطلاعات را برای تمدن های وابسته به فناوری دنیا فاش کنم.

سرانجام شخصاً با "کوگی"ها ملاقات کردم. اما چیزی غیر از آنچه پیشتر آموخته بودند به من یاد ندادند. با اینحال پیشنهاداتی را ارائه دادند و من از برخی پیشنهاداتشان برای تعلیم آنچه آموخته ام استفاده می کنم، اما از بعضی از توصیه هایشان نمی توانم استفاده کنم. مثلاً "ماما"ها گفته بودند اگر شاگردانی داشته باشم که در اتاقی کاملاً تاریک بدون خواب و خوراک به مدت نه شبانه روز بمانند، قادر به ورود به فضای مقدس قلب خواهند شد. این ممکن است درست باشد، اما در دنیای امروز جوابگو نیست. سرانجام با استفاده از تجربه شخصی ام بعنوان یک راهنما، دو روش موثر بعنوان جایگزین یافتم، که پیش از به اتمام رسیدن کتاب آنها را با شما به اشتراک خواهم گذاشت.

## فصل چهار - فضای مقدس قلب



مطالعه و یادگیری زیستن در قلب  
ارتعاش قلب - راه آسان برگشت  
تجربه شخصی من از فضای مقدس قلب  
رفتن به خانه  
زمان چیست؟  
فضاهای مقدس دیگران - برخی از نمونه ها  
چه چیزی می تواند شما را از داشتن این تجربه باز دارد



فضای مقدس قلب، که گاهی اوقات از آن بعنوان حجره قلب یاد می کنند، بُعدی لایتنه‌های از آگاهیست که در آن همه چیز درجا امکانپذیر است. سراسر نوشته‌های دنیای باستان و روایت‌های شفاهی به یک فضای سَری و ویژه درون قلب اشاره شده است. قطعه کوتاه "چاندوگویا ی اوپانشاد" که در ابتدای همین کتاب آمده یکی از نمونه‌های آن است. نمونه دیگر، کتاب مرتبط با تورات است به نام "حجره مخفی قلب"<sup>۱۱۴</sup>.

و شاید علم هم اکنون دارد محتاطانه به این مفهوم نزدیک می شود. گروه تحقیقاتی موسسه "هارت مَث"<sup>۱۱۵</sup> در "بولدر کریک"<sup>۱۱۶</sup> کالیفرنیا، که با دانشگاه استنفورد در ارتباط است، یکسری داده‌های جدید جالب کشف کرده است. این اطلاعات ممکن است برای بعضی از شماها که سعی در درک قلب دارید مفید باشد. این یک تعهد ساده نیست، بلکه زمانی که ذهن همکاری کند، قلب پاسخ می دهد.

همیشه این مغالطه وجود دارد که: وقتی نطفه بچه ای بسته شد، پیش از آنکه مغز شکل بگیرد، قلب انسان شروع به تپیدن می کند. این پزشکان را سردرگم کرده که هوش از کجا آغاز و ضربان قلب از کجا تنظیم می شود. دانشمندان در "هارت مَث" کشف کرده اند که قلب مغز خودش را دارد، که باعث شگفتی عالم پزشکی شده است... بله، مغز واقعی با سلول‌های مغز واقعی. بسیار کوچک است، تنها حدود چهل هزار سلول دارد، اما یک مغز است و بدیهی است که وجودش برای قلب ضروریست. این کشفی بزرگ بود و به آنهایی که طی قرن‌ها درباره هوشیاری قلب سخن گفته و نگاشته اند اعتبار بخشید.

دانشمندان در "هارت مَث" حتی کشف بزرگتری نیز درباره قلب انجام داده اند. آنها ثابت کرده اند که قلب انسان در مقایسه با اعضای دیگر بدن، از جمله مغز درون جمجمه، بزرگترین و قدرتمندترین میدان انرژی را تولید می کند. آنها دریافته اند که این میدان الکترومغناطیسی، یک محیط هشت الی ده فوتی دارد، که محور مرکزی آن در قلب است. شکل آن شبیه یک برجستگی دونات شکل است، که اغلب بعنوان منحصر به فردترین و اساسی ترین شکل در هستی مطرح شده است.

کسانی که هر دو جلد کتاب "راز باستانی گل حیات" را مطالعه کرده اند، مطالب کاملاً مشابهی را درباره میدان چنبره ای قلب خواهند یافت. در "مکعب متاترون"<sup>۱۱۷</sup> پنج جسم افلاطونی<sup>۱۱۸</sup> را درون یکدیگر خواهید یافت و هریک المثنی کوچکی از شکل اصلی درون خودش

<sup>۱۱۴</sup> Secret Chamber of the Heart احتمالاً منظور نویسنده کتاب حزقیال نبی ۸:۱۲ می باشد. م

<sup>۱۱۵</sup> Heart Math

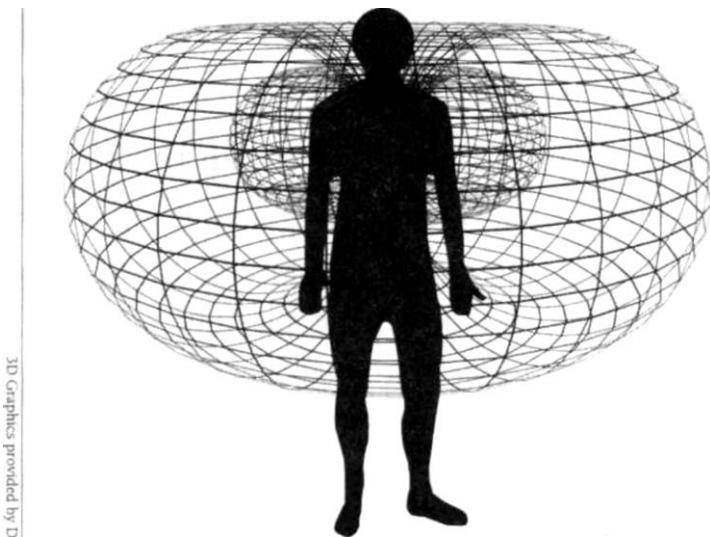
<sup>۱۱۶</sup> Boulder Creek

<sup>۱۱۷</sup> Metatron Cube نماد مرکابا نیز می باشد. م

<sup>۱۱۸</sup> Platonic Solids جامدات افلاطونی هم می گویند که شامل پنج نوع چند وجهی یا چند سطحی منتظم می شود و به ترتیب ۴ و ۶ و ۸ و ۱۲ و ۲۰ وجهی هستند. م

دارد... چهاروجهی ای درون یک چهاروجهی، هشت وجهی ای درون یک هشت وجهی و الی آخر.

در اینجا، آنچه از فضای مخفی قلب تکوین می یابد، یک میدان الکترومغناطیسی چنبره ای است با میدان چنبره ای کوچکتری در داخلش و هر دو بر یک محور متمرکز شده اند، درست همانند پنج جسم افلاطونی در مکعب متاترون.



میدان چنبره ای قلب

دو جنبه بسیار مهم برای این میدان چنبره ای یافته ام. جنبه اول، می توان بعنوان درگاهی برای یافتن و ورود به محفظه مخفی قلب از آن استفاده کرد. دستور العمل نحوه ورود به مکان مخفی با استفاده از کانون این میدان در ادامه کتاب آمده است. جنبه دوم، با چنبره درونی، آن چنبره کوچکتر سر و کار دارد. اینجا جایی نیست که توضیح بدهیم این میدان درونی چقدر اهمیت دارد، اما هنگامی که درباره آفرینش از قلب بحث می کنیم به آن باز خواهیم گشت. فضای مقدس قلب تا حدودی مشابه چنبره درون چنبره ساخته شده است. فضای مقدس خودبخود وجود دارد، اما همانطور که خواهید دید، درون این فضای مقدس فضای دیگری، بسیار کوچک اما خیلی خاص هست که متفاوت است و کاربردهای منحصر به فردی دارد. جراحان قلب اطلاعاتی را آموخته اند که می تواند مرتبط باشد، اما از فحوای آن اطمینان ندارم. آنها دریافته اند که محل کوچکی در قلب هست که تحت هیچ شرایطی نباید لمس شود، در غیر اینصورت شخص بلافاصله خواهد مرد و هیچ شانسی برای احیاء او (چه زن چه مرد) وجود نخواهد داشت. این محل هر چه هست، قطعاً برای حیات مهم است.

شدیداً معتقدم که میدان الکترومغناطیسی چنبره ای دقیقاً از فضای مقدس قلب تولید می شود و از آنجا عبور می کند، اما هنوز درباره "مغز قلب" و "محلّی که نباید لمس شود وگرنه شخص می میرد" ابهام دارم. اگر شما متوجه شدید یا ارتباطش را فهمیدید، لطفاً به من هم اطلاع بدهید.

## مطالعه و یادگیری زیستن در قلب

از اواخر سال ۱۹۹۹، در حال مطالعه و اراییه جلسات آموزشی در زمینه زندگی در قلب هستم. در زمان نگارش این کتاب، این تجربه را با حدود چهار هزار نفر مورد بررسی و امتحان قرار داده ام. بسیار آموخته ام و همچنان خواهم آموخت. اطمینان دارم برای ما که اکنون شروع به درک تصاویری کرده ایم که خود توسط قلب تولید می شوند، بخش های دیگری در آینده باید به این کتاب افزوده گردد.

موارد زیر برخی از آن چیزهاییست که آموخته ام، اما نخست مایلم تا سلب مسئولیت کنم. آنچه تا این لحظه می دانم از تجربه مستقیم خودم و تجربیات برخی از شاگردانم آموخته ام، و گاهی اوقات تا مدتها متوجه نمی شویم که چه اتفاقی قرار است بیفتد. آنچه می خواهم بگویم آن چیز است که به باورم در این زمان صحیح است و ممکن است عقیده ام را در مورد برخی از این اطلاعات تغییر دهم. شما باید از قلبتان پیروی کنید و با خودتان صادق باشید. اگر چیزی در این کتاب برای شما جواب نداد از آن چشم پوشی کنید. یقین دارم روشی برایتان هست که بتوانید فضای مقدس قلب خودتان را بیابید.

در دو سال اولی که جلسات زیستن در قلب را ارایه می کردم متوجه شدم که تنها حدود نیمی از شرکت کنندگان را می توانم مجاب کنم. نیمی از جمعیت موضوع جلسه را کاملاً "درک می کردند" در حالیکه همان موضوع از فهم نیم دیگر خارج بود.

دست آخر، پیش از شروع هر جلسه گوشزد می کردم که ممکن است این اتفاق بیفتد که حدود نیمی از افراد بتوانند فضای مقدس درون قلب را تجربه کنند و ممکن است زندگی آنها بواسطه این تجربه تغییر کند، در حالیکه نیمی دیگر ممکن است تجربه ای نداشته باشند و اصلاً نتوانند دوره را تمام کنند. چرا اینگونه است؟ این سئوالی بود که از خود پرسیدم.

ساعت ها صرف تفکر بر روی این سئوال کردم. بر اساس پاسخ صدها نفری که نتوانستند فضای مقدس را پیدا کنند، به نظر می رسد که بخش عمده ای از این دلایل در کالبد عاطفی<sup>۱۱۹</sup> آنها نهفته است. آنهایی که در زندگیشان دچار آسیب های عاطفی شده بودند، هنگامیکه وارد فضای مقدس قلب می شدند دوباره احساس درد می کردند و بلافاصله خواهان ترک آن بودند.

این بدان معنی است که احتمالاً پیش از شروع، می بایستی عوارض عاطفی خودتان را معالجه نمایید. آنانی که راهی برای رهایی از انرژی منفی عاطفی خود یافته اند، هرچند اهمیت ندارد که چگونه این کار را کرده اند، قادرند با کمترین زحمت یا حتی بدون زحمت وارد قلب بشوند. یکبار در قلب بودن - حتی اگر فقط پانزده دقیقه طول بکشد - هر آنچه در ابتدا از ورود آنها به قلب جلوگیری می کرد را از میان می برد و آنها هیچ مشکلی برای بازگشت مجددشان به این فضای مقدس نخواهند داشت.

مسئله دیگری که با آن مواجه شده ام، روش های متفاوت "دیدن" افراد است. برخی با استفاده از تسهیلات دید درونی به شکل الهام و رویا می بینند؛ برخی دیگر از صوت و شنیدن برای درک دنیای درونی استفاده می کنند؛ و عده ای هم بوسیله حس هایی مانند: بو، طعم و حس لامسه می بینند. در نتیجه، اینکه چگونه این تجربه "قرار است" اتفاق بیفتد، گاهی توقعاتی را در پی خواهد داشت. داستانی کوتاه این مطلب را روشن می سازد.

پس از اتمام یکی از جلساتی که اخیراً داشتم، زوجی به اینصورت که یکی از آنها موفق شده بود وارد فضای مقدس قلب شود و دیگری [شوهر] احساس عدم موفقیت می کرد، به منزل خود بازگشتند. (من اگر چه افراد را برای این امکان آماده می کنم، اما وقتی این اتفاق برایتان پیش بیاید باز هم احساس سرخوردگی خواهید کرد). شوهر که حس کرده بود تجربه ای نداشته، به همسرش گفته بود: "از اینکه وقتی به مدیتیشن رفتم و اتفاقی نیفتاد حس بدی به من دست داد. چیزی ندیدم. اما باید اعتراف کنم که وقتی سی دی دلفین ها و وال های درونوالو در حال اجرا بود، فوق العاده بود. موزیک خیلی خوب بود، تقریباً می توانستم آب را روی بدنم حس کنم." همسرش متعجب شده بود و گفته بود که من [درونوالو] اصلاً سی دی اجرا نکرده بودم. در واقع، اصلاً آهنگی در کار نبود. او نمی توانست حرف همسرش را باور کند تا اینکه از شخص دیگری که در همان جلسه بود پرس و جو کرده بود و آن شخص تایید کرده بود که هیچ آهنگی در حال اجرا نبود و صدای دلفین و نهنگی هم از سی دی نمی آمد. این مرد یک موسیقیدان بود و این روش او برای دیدن بود. او انتظار داشت که بتواند الهامی درونی را رویت کند، اما در عوض با گوش هایش دیده بود.

اکنون پی می بریم اغلب کسانی که فکر می کنند تجربه ای نداشته اند، در واقع تجربه داشته اند، اما از آنجا که با انتظاراتشان همخوانی ندارد، از تمام پیشامدهایی که در فضای مقدس قلب داشته اند صرف نظر می کنند.

## ارتعاش قلب - راه آسان بازگشت

یکی از اولین چیزهایی که وقتی وارد فضای مقدس قلبم شدم متوجه شدم، ارتعاشی بود که ظاهراً از هر سو می آمد. بدیهی بود که این ارتعاش تپش خود قلب نبود، زیرا صدا مداوم بود...

شبیبه صدای "أم" ۱۲۰، اما متفاوت. (دو مرتبه دریافتم که در اتاق پادشاه هرم بزرگ مصر هستم و ارتعاشی را تجربه می‌کنم که ظاهراً در همه جای هرم در جریان است، حتی در سنگ‌هایی که لمس می‌کردم. با افراد دیگری که این ارتعاش را تجربه کرده‌اند گفتگو کرده‌ام و معتقدم که دقیقاً ارتعاش قلب است.)

هنگامی که وارد فضای مقدس قلب می‌شوید، یکی از اولین کارهایی که می‌خواهم به محض شنیدن صدای ارتعاش انجام بدهید اینست که عملاً این صدای درونی را با صدای خود تکرار کنید. حتماً نباید خیلی شبیه باشد، فقط تا آنجا که می‌توانید آنرا صحیح اجرا کنید. اینکار دنیای درونی قلب را با دنیای بیرونی ذهن پیوند می‌زند.

همسرم آموزه‌های باستانی مرتبط با قلب را در اسرائیل، از خانم "کلت" اورشلمی فرا گرفته بود که می‌گوید این همواره مهم است - و من هم پس از اینکه شاهد ورود افراد زیادی به این فضا بوده‌ام با آن موافقم. این کار علاوه بر اینکه سبب تجربه صدای درونی قلب در دنیای فیزیکی می‌شود، دلیل دیگری نیز برای انجامش ارائه می‌دهد: راهی برای بازگشت.

هنگامی که فضای مقدس قلب را تجربه نمودید و میل داشتید بازگردید، می‌توانید به آسانی ارتعاش قلب را با زمزمه کردن صدا تنظیم کنید و البته از سر به درون قلب منتقل شوید. ارتعاش مستقیماً شما را به فضای مقدس قلب هدایت می‌کند و بازگشت را آسان و آسانتر می‌کند. در نهایت، این از ذهن به قلب جابجا شدن حدوداً ظرف دو یا سه ثانیه صورت می‌پذیرد.

### تجربه شخصی من از فضای مقدس قلب

قبل از اینکه شروع کنم، لطفاً درک کنید که ممکن است تجربه من و شما کاملاً متفاوت باشد و حتی هیچ وجه اشتراکی هم ممکن است با هم نداشته باشند. علی‌رغم وجود همبستگی‌های فراوان میان دو شخص، هر شخصی همچون دانه‌های برف منحصر به فرد است. بنابراین، لطفاً توقع چیزی را نداشته باشید. هر چه بیشتر مثل کودکی با چشمان باز و با تمام حواس به قلب وارد شوید، تجربیاتتان راحت‌تر و مستقیم‌تر خواهد بود. به شما از تجربیاتی می‌گویم که می‌توانیم بعنوان یک مرجع از آنها استفاده کنیم، نه بعنوان یک "قانون".

در اواسط دهه ۱۹۸۰، مشغول مراقبه مرکابا، کالبد نوانی انسان، بودم و ناگهان، کاملاً غیر منتظره خودم را درون غاری کنده شده از سنگ سخت و محکم یافتم که به نظرم کاملاً واقعی می‌آمد.

یک انتهای غار گرد و گنبدی شکل بود، هیچ چیزی در آنجا نبود به جز محوطه‌گردی با یک برآمدگی سنگی که تقریباً دوازده اینچ ارتفاع و شش فوت عرض داشت و از ماسه سیلیکونی

<sup>۱۲۰</sup> Om یکی از مانتراهای مقدس بودیست‌ها که به صورت اوم هم می‌نویسند اما أم صحیح‌تر است. م

سفید و خالص پر شده بود. در امتداد دیوار سمت چپ محوطه اصلی، حدود بیست عدد عکس از چهره افراد وجود داشت که به نظر می رسید که به نوعی در سنگ سخت جاسازی شده بود. یکی از آن افراد را تشخیص نمی دادم و نمی فهمیدم چرا عکس ها آنجاست. در دیوار سمت مخالف آن شکافی با حدود دوازده فوت عرض و شانزده فوت ارتفاع وجود داشت. دیواری از نور سفید منظره آنسوی شکاف را مسدود کرده بود. بطور غریزی می دانستم که هر آنچه در پس این دیوار نور بود، چیزی بود که از خودم توسط خودم پنهان شده بود. می دانستم که این دیوار نور را خودم ایجاد کرده ام، اما هیچ نظری نداشتم که چرا.



غار من

همانطور که در این غار "راه می رفتم"، احساس می کردم همه چیز آشناست و در عین حال به نظر می رسید که اولین بار است که آنجا بوده ام. در انتهای آنسوی غار پلکانی تراشیده شده از سنگ سخت وجود داشت، به صورت مارپیچ به طبقه پایین می رفت. در طبقه جدید نور سبز رنگی وجود داشت که سایه ای نداشت؛ انگار که از هوا آمده است. چندین اتاق در بسته دیدم... مطمئنم که آنجا صد اتاق وجود داشت. راهنمای درونی ام به من اطلاع داد که این بخش از غار مربوط به زمانی بعد در زندگی ام می باشد، بنابراین به اتاق اصلی باز گشتم.

در مراقبه هایم همواره به این غار باز می گشتم حتی با وجود اینکه تلاشی برای رخ دادن این اتفاق نمی کردم. تقریباً هر دو هفته یا بیشتر می دیدم که به این فضا باز گشته ام. تقریباً تا یکسال بعد از اینکه این غار را برای بار اول کشف کرده بودم، چیزی تغییر نکرده بود و به مورد جدیدی پی نبرده بودم.

چهارزانو در محوطه گرد ماسه سیلیکونی رو به دیوار سنگی نشسته بودم (آنها به محض ورودم در این فضا یافته بودم، اغلب نمی توانستم تا زمانی که مراقبه بطور طبیعی تمام می شود از این فضا خارج شوم، بنابراین عادت داشتم به این حلقه بروم و در ماسه بنشینم، زیرا نشستن در

آنجا به نوعی احساسی بسیار خوب داشت). تا اینکه از ارتعاشی بسیار جذاب آگاه شدم و احساس کردم که همه جا در جریان است. با اینحال، همینکه از حلقه بیرون آمدم، ارتعاش از طنین افتاد. با گذشت زمان مشخص شد که این ارتعاش در همه جای غار به جز این حلقه وجود داشت. تغییر در اوج صدا در وهله اول دلالت بر این داشت که حلقه ماسه ای منحصر به این فضا در مراقبه ام بود و اینکه من همواره به حلقه جذب شده بودم به این دلیل بود که می توانستم ساعتها در آنجا به مراقبه بپردازم. در واقع، در آن موقع نظری نداشتم که اینها چه معنایی دارند.

یک روز هنگامیکه درون حلقه رو به دیوار سنگی مشغول مراقبه بودم، متوجه شدم که دیوار شروع به شفاف شدن می کند. آنچه بر شدت تعجبم افزود، زمانی بود که محل شفاف شده دیوار را لمس کردم و دستم از آن عبور کرد. از روی هیجان، به سمت جلو خارج از حلقه خم شدم و تا جای ممکن دستم را به درون صخره فشار دادم. کل بدنم از دیوار عبور کرد و خودم را خارج از غار روی سطح یک سیاره، در اعماق شکافی بر دامنه یک کوه بسیار مرتفع یافتیم.

از شکاف بالا رفتم تا بتوانم نگاهی به اطراف بیندازم. شب هنگام بود و ستاره ها در آسمان خودنمایی می کردند. هیچ کجا شکلی از حیات نمی دیدم، فقط سنگ بود؛ حتی خاک هم پیدا نکردم. بعد از چند دقیقه از شکاف پایین آمدم و کوشیدم تا به درون غار خودم بازگردم، اما در ابتدا نتوانستم. در آنجا دیواری از سنگ سخت وجود داشت. نمی دانستم چه باید بکنم. به یاد دارم که واقعاً برای لحظه ای احساس وحشت کردم.

برای مدتی کنار دیوار سنگی به ظاهر غیرقابل نفوذ ایستادم و سپس ارتعاش حلقه ماسه ای را باخاطر آوردم. به محض اینکه شروع به ایجاد صدا کردم و صدا از بدنم خارج شد، دیوار سنگی شروع به شفاف شدن کرد، بطوریکه می توانستم از آن عبور کرده و به حلقه ماسه ای داخل غار بازگردم. هر بار که اینکار را انجام می دادم به سختی می توانستم باور کنم که عملاً این اتفاق می افتد، زیرا همه چیز کاملاً واقعی به نظر می رسید.

بعد از اینکه به این ترفند پی بردم، برای حدود یکسال می توانستم از دیوار سنگی خارج شده و سپس مدتها برای جستجو پیاده روی کنم. این واقعیت درست همانگونه واقعی بود که واقعیت معمول من اینجا روی زمین واقعی است... دست کم، هیچ تفاوتی را نمی توانم بیان کنم. می توانستم نفس کشیدنم را احساس کنم؛ اگر صخره ای را لمس می کردم، همان حسی را داشت که انگار صخره ای را در دنیای معمول لمس کرده ام. همه چیز دقیقاً همان بود... به جز این ارتعاش که هرگز متوقف نمی شد و نور که هیچ سایه ای نداشت.

در آن برهه از زندگی ام، با یک خانواده بومی امریکایی در دشت بسیار همواری خارج از "تائوس"<sup>۱۲۱</sup>، نیومکزیکو زندگی می کردم. خانه ام متشکل شده بود از یک اتوبوس مدرسه

شورلت<sup>۱۲۲</sup> مدل ۱۹۵۷ و یک "تیپی"<sup>۱۲۳</sup> سفید سنتی بومیان امریکا که کنار اتوبوس قرار گرفته بود. برای حدود دو و نیم سال، زندگی ام به این خانه ساده روستایی متمرکز شده بود.

شبی تاریک، در طول یک بوران شدید و سرد، ضربه ای بر درب اتوبوس کوفته شد. از اینکه کسی پشت درب خانه ام بود شگف زده شدم، زیرا کولاک واقعاً شدید بود و من بیش از یک مایل با نزدیکترین جاده آسفالت فاصله داشتم. دختری جوان حدوداً بیست ساله آنجا ایستاده بود، از سرما می لرزید و تقاضای سرپناه می کرد و البته من او را به داخل دعوت کردم.

هنگامیکه روسری خود را برداشتم و توانستم چهره کامل او را ببینم، احساس آشناپنداری<sup>۱۲۴</sup> دلهره آوری به من دست داد. اما بلافاصله نمی توانستم مشخص کنم که قبلاً او را کجا دیده بودم، بنابراین از مکانهایی که امکان داشت همدیگر را در آن ملاقات کرده باشیم از او شروع به پرسش کردم. سپس متوجه شدم که او در نخستین عکس روی دیوار غار من بود! در اولین فرصت در مراقبه به غارم رفتم و به اندازه کافی اطمینان حاصل کردم، عکس او درست روی دیوار بود. او تقریباً یکسال با من ماند و با درکی معنوی که برایم به ارمغان آورد تأثیر زیادی روی زندگی ام گذاشت.

در طول سالها، افراد درون عکس های روی دیوار یکی پس از دیگری با اطلاعات و تجربیاتی که برایم گرانبها بودند و هنوز هم هستند، وارد زندگی ام شدند. با اینحال، در آن زمان که این زن جوان را دیدم، از اینکه غار چه بود یا اینکه چرا هنگام مراقبه مرتب به آنجا می رفتم هیچ سر نخی نداشتم. هر آنچه می دانستم این بود که این غار به نحوی اهمیت فراوانی برای دلیل بودنم روی زمین دارد.

## رفتن به خانه

دریچه شانزده فوتی با دیوار نور در طول این سالها تغییری نکرد، به عبارتی دیگر، تا ژانویه سال ۲۰۰۲ تغییری نکرد. در آلمان یک کارگاه آموزشی زندگی در قلب ارایه می دادم و اعضای گروه برای بار اولشان بود که وارد فضای مقدس قلب می شدند. من نیز وارد فضای مقدس قلبم شدم و طبق معمول خودم را درون غارم یافتم. با اینکه می دانستم که این فضای داخل قلب من است، اما هنگامی که به سمت دیوار نور حرکت کردم، هر نور کدر و ماتنی که دریچه را پوشانده بود، برای اولین بار اندکی شفاف شده بود. هیجان زده شدم، برای اینکه هرگز این اتفاق نیفتاده بود، و از آنچه بعداً رخ داد متحیر ماندم.

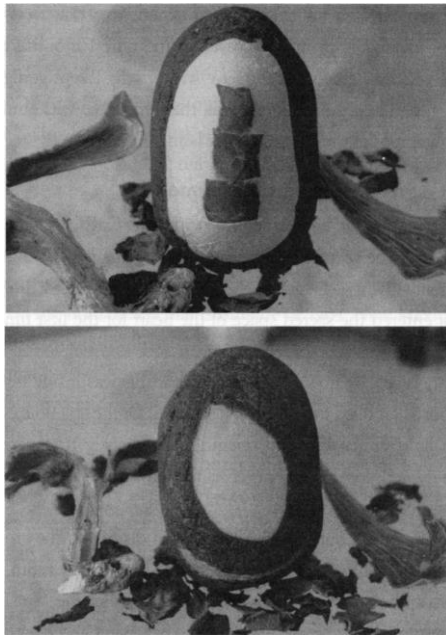
<sup>۱۲۲</sup> Chevrolet

<sup>۱۲۳</sup> Tipi یا Tepee سکونتگاه مخروطی شکل سرخپوستان است که غالباً آنرا از پوست حیوانات می سازند.

<sup>۱۲۴</sup> Dejavu



از فضای مقدسمان بیرون آمدیم و من گروه را برای تقریباً نیم ساعت استراحت مرخص کردم. آدمم به اتاقم برگردم که زنی به من نزدیک شد و گفت که هدیه ای برایم دارد. او به من گفت که چطور کنار ساحلی در یونان بدون آنکه به چیزی غیر از زیبایی محلی که در آن بود بیندیشد در حال قدم زدن بود، تا اینکه به شن ها نگاه کرد و این سنگ غیرطبیعی را دید. او آنرا برداشت و بلافاصله سنگ به او گفت که، "مرا به درونالو برسان" و او دقیقاً همان کار را انجام داده است. او آنرا در تکه پارچه ای پیچیده بود بنابراین عملاً نمی توانستم سنگ را آنطور که به دستم داده بود ببینم. از او تشکر کردم و سنگ را به اتاق بردم. وقتی سنگ را از لای پارچه بیرون آوردم، یکه خوردم. هرگز چنین چیزی حتی مشابه آن ندیده بودم؛ حسی بیگانه داشت.



سنگ

اولین کاری که انجام دادم این بود که برای مراقبه نشستم و سنگ را در چشم سومم نگاه داشتم. بی هیچ فکر از پیش تعیین شده ای خودم را مقابل دیوار نور در غار درونی ام یافتم. در زمانی کوتاه، دیوار نور بطور کامل ناپدید شد و آنگاه توانستم درون شکاف را که سالهای زیادی کنجکاوای ام را به خود جلب کرده بود ببینم.

در آنجا، آسمان بود با تمام زیبایی هایش. درست در مرکز شکاف صورت فلکی "شکارچی" ۱۲۵ بود، که به وضوح سه ستاره کمر بند آن خودنمایی می کرد. ناگهان اشعه طلایی نوری درخشان و ماریچ از ناحیه ستاره مرکزی کمر بند شکارچی خارج شد و به سرعت گسترش یافت تا آنجا که تمام بدنم را در بر گرفت.

در آن لحظه هر آنچه پدرم به من گفته بود را بخاطر آوردم که چگونه وقتی در بُعد سیزدهم ماندم روحم برای یافتن راه بازگشتم به زمین چه اقدامی باید بکند. فقط به یاد آوردم که چه کنم تا راه برگشتم به خانه را دوباره پیدا کنم! هم خوشحال بودم - خوشحال برای به یاد آوردن بسیاری از چیزهایی که عمداً فراموش کرده بودم - و هم نگران. آیا این بدان معنا بود که داشتم زمین را ترک می کردم و به خانه می رفتم؟ بلافاصله یکی از فرشته هایم ظاهر شد تا به من اطمینان بدهد که در حال ترک زمین نیستم اما این گرداب "اشعه نور طلایی ماریچ"، حالت دیگری از ارتباط را برایم بوجود آورده که در آینده مورد استفاده قرار می گیرد و در زندگی ام دارای اهمیت خواهد بود. یادآوری اقدام روح بنا به دلایلی که بعد به آن پی بردم مهم بود. با اینکه هنوز این سنگ غیر عادی را در چشم سومم داشتم از مراقبه خارج شدم و شروع به گریستن کردم. احساساتی که به این نحو در تماس مجدد با پدرم تجربه کردم همانند حس رهایی بود.

همانطور که از استراحت بر می گشتم و دوباره آموزش را شروع می کردم، همان زن جوان، دوان آمد و پیش از آنکه شروع کنم به من رسید: "وقتی سنگ را به شما دادم فراموش کردم پیغام کامل آن را به شما بگویم. سنگ گفت که مرا به درونوالو بده، من برای این هستم که او بخاطر بیاورد چگونه به خانه برود". حرفی برای گفتن نداشتم و در عوض او را در آغوش گرفتم تا از ته قلبم از او تشکر کنم. زندگی حقیقتاً شگفت انگیز است!

\*\*\*

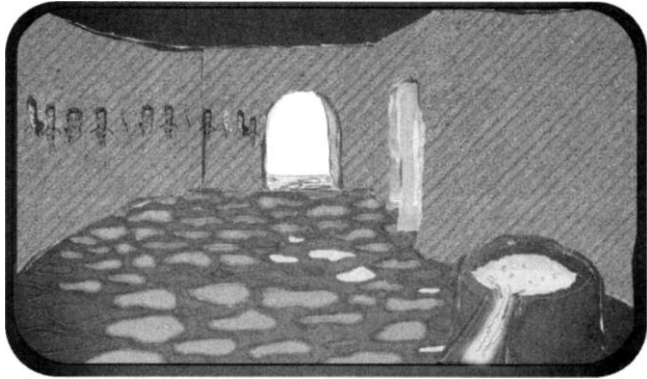
با نگاهی به گذشته، اطلاع نداشتم غاری که حین مراقبه مرکابای خویش به آن وارد شدم آیا در فضای مقدس قلب دارد تا اینکه با "کوگی" های کلمبیا مواجه شدم. آنها کسانی بودند که موضوع این رابطه را روشن کردند، به همین خاطر همواره سپاسگذارشان خواهم بود.

## زمان چیست؟

حال جادو واقعاً آغاز شده... در خلال جلسه دیگری از زندگی در قلب در سال ۲۰۰۲، من در مراقبه بودم و وارد فضای مقدس شدم. طبق معمول، به فضای مخصوصم رفتم تا در حلقه ماسه ای بنشینم و در مراقبه خویش به تمرکز بپردازم که دیدم حلقه تا لبه از آب پر شده است،

<sup>۱۲۵</sup> Orion constellation اوریون یا صورت فلکی جبار هم به آن می گویند. م

مثل وان حمام. آبی که سرریز شده بود را هم می توانستم ببینم که از وسط کف غار به مکانی در سمت دیگر محوطه گرد جاری بود، و در آنجا بین کف و دیوار ناپدید می شد.



حلقه ماسه ای تبدیل به یک وان بزرگ شده بود و لبریز از آب زلال بود.

دیدن این صحنه به من احساس خوشایندی می داد. انتظارش را نداشتم و گیج شده بودم، بنابراین فقط آنجا ایستاده بودم و به آب نگاه می کردم، بی آنکه بدانم چه باید بکنم یا اینکه چرا این اتفاق افتاده بود. ناگهان موجی از آب یک الی دو فوت بیشتر از لبه شروع به بالا آمدن کرد، از رویش سرریز شد و همچون رودی به سمت دیواری که روزنه موجود در کف آن برای دریافت آب بیشتر بزرگ شده بود جاری شد. مقدار آب آنقدر افزایش یافت که دیگر به مرز هشدار رسید. نمی دانستم چه باید بکنم، بنابراین برای مدت کوتاهی فقط کنار آنچه اکنون یک فواره آب آبشار مانند بود ایستادم، با خودم فکر می کردم، "خدای من، چه می شود؟". در مراقبه ام فقط آنجا ایستاده بودم بی آنکه بدانم چه باید بکنم. سرانجام براحتی از مراقبه بیرون آمدم که اندکی گیجم کرد.

روز بعد در خلال کلاس، دوباره وارد قلبم شدم تا تجربه ای داشته باشم که روند مراقبه ام را برای همیشه دگرگون کند. جریان آب ادامه داشت، اما به نظر می رسید که با موجی پیوسته ولی همچنان سهمگین پایین می رود. لبه سنگی حلقه بلندتر شده بود و تقریباً سه فوت به ارتفاعش افزوده شده بود، چیزی شبیه یک وان شده بود.

می خواستم به فضای مقدس درونی ام وارد شوم اما همانجا مانده بودم با این اندیشه که این چیز است که باید - یا نباید - انجام بدهم. سرانجام احساس کردم که فقط باید ادامه بدهم و کاری را که همیشه انجام می دادم، انجام بدهم. بنابراین درون وان رفتم که آب درونش مثل گرداب می چرخید. آب سرد اما آرامبخش، تقریباً هم دمای محیط و بسیار زلال و شفاف بود. در حالیکه آب پیرامونم موج می زد، شروع به تمرکز کردم، چشمانم باز بود و به دیوار سنگی روبرویم

نگاه می کردم. دیوار همانطور که چندین مرتبه پیشتر دیده بودم، به آرامی شروع به شفاف شدن کرد و من از تمایل شدیدم به عبور از آن پیروی کردم.

همینکه از شکاف آشنای صخره بالا رفتم تا بتوانم سیارهٔ لم یزرع را ببینم، توسط منظره ای که پیش رویم بود در جای خودم میخکوب شدم. این سیارهٔ «خیالی» دیگر بی آب و علف نبود! تا هر جا که چشم کار می کرد، زندگی گیاهی به وفور وجود داشت؛ جنگلی مجازی در مقابلم و در تمام جهات تا به افق گسترده شده بود. اما این چطور امکان داشت؟

بعد، هنگامی که تصویر آب در حال جریان از فضای مقدس درونم ظاهر شد و دریافتم که این آب به سیاره حیات بخشیده است، دست از تفکر برداشتم. اما گیاهان خیلی رسیده و بالغ بودند! آیا ممکن بود که زمان در این دنیا آن چیزی نبوده که من فکر می کردم بوده است؟ سئوالات بسیاری داشتم.

پس از مدتی طولانی تفکر و ترس، به فضای مقدس درونی ام بازگشتم و دوباره به جسمم وارد شدم. هنگامی که به این دنیا برگشتم، روزها صرف اندیشه دربارهٔ مفهوم آخرین تجربه ام کردم. حقیقتاً، این نشان دهندهٔ چه چیزی بود؟ فرشتگان راهنمای درونی ام، با سکوتشان مرا رها کرده بودند تا خودم نتیجه گیری کنم.

### فضای مقدس دیگران - برخی از نمونه ها

من به بیش از هزاران نفر که اجرای تجربیات درون قلبشان را برایم تعریف کرده اند گوش فرا داده ام. حتی با این وجود که برخی از آنها مانند هم هستند، واضح است که تصاویر قلب سوای این واقعیت ثابت و ساختار یافته ای که همگی در آن به سر می بریم، بیشتر همانند رویاست.

ماهیت تجربیات افراد، طیف وسیعی را در بر می گیرد. مراقب هرگونه توقع از پیش تعیین شده ای باشید. وقتی که وارد فضای درونی خویش می شوید با قلبی باز، ساده و بی آرایش باشید. تجربهٔ شما قطعاً منحصر به شخص خود شما خواهد بود. در اینجا مثال هایی از آنچه افراد دیگر تجربه کرده اند وجود دارد، بنابراین می توانید به این نتیجه برسید که چقدر فضای مقدس قلبتان متنوع و متفاوت است.

"وقتی خواستم که فضای مقدسم مملو از نور شود، بلافاصله همانگونه شد. وقتی این اتفاق رخ داد خیلی خوشحال شدم، چون معمولاً وقتی چیزی میخواستم اتفاق نمی افتاد. آن نور ملایم و فروزان بود... نه نوری درخشان مثل درون خانه ام. به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم که در یک معبد بزرگ و پر نقش و نگار مثل معبد مصریان هستم. فقط... به نظر می رسید که سنگ ها الکتریکی اند و از خود نور ساطع می کنند. روی دیوارها هیروگلیف هایی وجود داشت، وقتی نزدیکتر رفتم که بتوانم بهتر آنها را ببینم، انگار زنده بودند و شروع به رقص کردند. به نحوی،

یکی از خطوط که تقریباً شامل بیست تصویر بود را بطور کامل درک کردم. نمی توانم به شما بگویم که چه می گفت، فقط می دانستم که در قلبم چه معنایی دارد، و شروع به گریه کردم."

\*\*\*

"به سمتی پیچیدم و دروازه ای بسیار مرتفع دیدم. از دروازه به اتاق دیگری رفتم که آنجا زنی زیبا همچون ملکه ها با زلف و چشمان سیاه و ردای بلند زرین بود. شبیه مصریان بود. بدون گفتن کلمه ای دستم را گرفت و مرا به سمت اتاقی کوچک و ساده هدایت کرد؛ مرا تا داخل اتاق آورد و ناپدید شد. بلافاصله دریافتم که وارد فضای مقدس درونی ام شده ام؛ مطمئن بودم."

\*\*\*

"ناگهان اتاق شروع به تغییر شکل دادن کرد و اندازه اش آنقدر بزرگ شد بطوریکه عرض آن به بیش از یک مایل رسید؛ بقدری بزرگ شد که دیوارها ناپدید شدند. سپس متوجه شدم که در اعماق فضا هستیم. آنگاه شما [درونوالو] از ما خواستید که بازگردیم."

\*\*\*

مرد جوانی که گفته بود فکر نمی کند اتفاقی برایش رخ بدهد چون "آن هرگز کارساز نیست"، تجربه خود را درمیان گذاشت:

"وقتی خواستم آنجا نورانی باشم، هیچ اتفاقی نیفتاد. بنابراین شروع به دیدن کردم تا بتوانم مسیرم را آنطور که شما [درونوالو] پیشنهاد کرده بودید درک کنم. به نوعی می دانستم کجا هستم؛ همه چیز خیلی آشنا بود. به سمت چپم چرخیدم و تقریباً مثل یک نقاشی امپرسیونیستی<sup>۱۲۶</sup> می توانستم شکل اجمالی کم رنگ چیزی که ظاهر شده بود را ببینم.

به آرامی شروع به درک حالات و اشکال کردم و شکل ها عنقریب درخشانتر شدند بطوریکه در دنیایی بودم که فقط نور بود... یعنی اینکه جامد نبود بلکه بیشتر مانند هولوگرام<sup>۱۲۷</sup> بود. نور شروع به حرکت کرد و الگوهای هندسی تشکیل می داد. احساس کردم خودم نیز به همراه جریان روان نوری که به سمت منبع خود باز می گردد در حال حرکتیم. خیلی زیبا بود و احساس حرکت سریع، هیجان انگیز بود. این هر چه بود مرا می کشید و می توانستم آنرا ببینم. خطوط نور از همه سوی جهان به این مکان واحد که به سرعت به آن نزدیک می شدم باز می گشت. اندازه و عظمت این واقعه در مقیاس کیهانی بود، در تمام اینها احساس می کردم همچون ذره ریزی هستیم.

<sup>۱۲۶</sup> Impressionistic painting یا نقاشی برداشت گرایانه، در این شیوه هنرمند تلاش دارد با کمک ضربات پیاپی و شکسته قلمو و به کار بردن لخترنگ‌های تجزیه شده و تابناک که ارتعاش تشعشعات نور خورشید را در ذهن تداعی می‌کند، دریافت و برداشت مستقیم خود را از دیده‌های زودگذر به‌شکلی رویاگونه به تصویر کشد. در این روش، اصول مکتبی طراحی دقیق، سایه‌روشن‌کاری، ژرفنمایی فنی و ترکیب‌بندی متعادل و معمار ی‌گونه رعایت نمی‌شود. م

<sup>۱۲۷</sup> Hologram

همینکه مانند جیوه به درون این میدان نور فرو می رفتم، می دانستم که خانه هستم... با یک حرف بزرگ<sup>۱۲۸</sup>! قبلاً آنجا بوده ام. در مرکز این تجربه جذاب توپ گردی از آب حیات وجود داشت. درست زمانی که شما [درونوالو] از ما خواستید که بازگردیم، وسط این توپ نورانی پر از آب افتادم. می دانم که به آنجا باز خواهیم گشت. نمی خواهیم این تجربه متوقف شود. نمی خواهیم از آنجا بازگردم. خیلی سرخوش بودم".

این ماجراها همچنان ادامه دارند ... و همیشه متفاوت هستند و همواره بیانگر شخصیت مراقبه کننده قلب هستند. پس از شنیدن صدها دست از این داستانها، روشن گردید که واقعیتی دیگر در قلب وجود دارد که به همان اندازه این دنیای ساختار یافته ذهن که همگی ما ظاهراً در آن به سر می بریم مهم است و چه بسا مهمتر.

### چه چیزی می تواند شما را از داشتن این تجربه باز دارد

دلایلی وجود دارد که برخی از افراد نمی توانند وارد قلب شوند یا اگر این مکان خاص را یافتند حس می کنند که باید فوراً آنجا را ترک کنند. تقریباً دو سال آموزش دادن و گوش سپردن به این افرادی که نمی توانستند وارد قلب شوند طول کشید تا پی به علت آن بردم.

همانطور که پیشتر به آن اشاره کردم، کسانی که تجربیات عاطفی دلخراشی در زندگیشان داشته اند، بخصوص تجربیات بد و منفی در زمینه روابط و عشق، اغلب دردشان را زمانی که وارد فضای مقدس قلب می شوند دوباره در ذهن مجسم می کنند و این بقدی دردناک است که آنها احساس می کنند باید آنجا را ترک کنند. این شایع ترین مساله است.

مساله ترس نیز وجود دارد... ترس از ناشناخته. بعضی از افراد هنگامی که تصاویر قلب را تجربه می کنند فوراً از اینکه در می یابند آنها تا چه اندازه "واقعی" هستند، ترس به روحشان نفوذ کرده و آنها را دور می کند. متوجه شدم که اگر مورد این باشد و اگر کسی بتواند شخص را فقط برای مدتی کوتاه آنجا (درون قلب) نگاه دارد، ترس از بین رفته و همه چیز درست می شود. رازش نحوه ترغیب کردن کسی برای ماندن در آنجاست تا زمانیست که ترس او از بین برود.

مساله سوم که پیشتر در کتاب به آن اشاره کردم، زمانیست که افراد انتظار دارند که حتماً "بینند" و متوجه نمی شوند که به طرق دیگری، مثلاً با شنیدن، لمس کردن، بوئیدن یا چشیدن هم می توانند "بینند".

همانطور که اشاره کردم، در اوایل می توانستم فقط حدود ۵۰ درصد مخاطب جذب کنم. اما در ژانویه سال ۲۰۰۲، در خصوص این مسایل که افراد را از فضای مقدس قلبشان دور می

<sup>۱۲۸</sup> در متن اصلی، h اول کلمه home به معنای خانه یا منزل یا اقامتگاه و... را با حرف بزرگ H نوشته و منظور از حرف بزرگ همین است هرچند در معنی تفاوتی ایجاد نمی کند. م

کرد چیزهایی یاد گرفته بودم. در جلسهٔ آلمان، ۱۷۴ نفر از ۱۸۰ نفر قادر به تجربهٔ فضای درونی مقدس قلبشان بودند، با این وجود همچنان در حال یادگیری و یادآوری هستیم.

## فصل پنچ - یگانگی آسمان و زمین



هماهنگی دم و بازدم

رفتن روی صحنه

خیلی ساده است



یکی از چیزهایی که مردمان بومی جهان به من آموخته اند، اینست که قبل از هر مراسم مهمی، اول باید عاشقانه با زمین مادر متصل شد، بعد با آسمان پدر و از طریق این تجربه نهایتاً با روح بزرگ، یا خداوند. وقتی کسی وارد فضای مقدس قلب می شود دیگر فرقی نمی کند، در غیر اینصورت این فضا سخت دست یافتنی باقی می ماند.

آنچه به شما می گویم را ابتدا در سال ۱۹۸۱ توسط یکی از مرشدانم، "جیمی رینا" که اهل تائوس پوئبلو بود آموخته بودم و آنرا روشی بسیار ساده و خام می دانستم. اما در اینجا یکی از معلمان بزرگ معنوی شریعت "کریا یوگا"<sup>۱۲۹</sup> وارد می شود و به گونه ای زیبا سخن می گوید. من در خلال رویدادی به نام «قلب خورشیدی» در "جیکل آیلند"<sup>۱۳۰</sup> ایالت جورجیا در سال ۱۹۹۶، قرار بود روی استیج بروم. چند معلم معنوی به نوبت مخاطبان را به وحدت بیشتر و بیشتر با روح هدایت می کردند. من نفر بعدی بودم. پشت صحنه در یک اتاق کوچک مقابل یک محراب مدیتیشن<sup>۱۳۱</sup> نشسته بودم که آنجا یک نفر شمعی روشن و مجموعه عکس هایی از «انجمن دوستداران وصول به حق»<sup>۱۳۲</sup> قرار داده بود. آنجا عکس هایی از "کریشنا"<sup>۱۳۳</sup>، عیسی، "باباجی"<sup>۱۳۴</sup>، "لاهیبری ماهاسایا"<sup>۱۳۵</sup>، "شری یوکتشوار"<sup>۱۳۶</sup> و "یوگاناندا"<sup>۱۳۷</sup> بود. می دانستم پیش از آنکه درواقع مجبور باشم روی استیج بروم کسی خواهد آمد و مرا خواهد برد. از قبل هم هر آنچه قرار بود درباره اش سخنرانی کنم می دانستم پس هیچ کاری برای انجام دادن باقی نمانده بود غیر از متمرکز شدن. برای اینکه تمرکز کنم هیچ راهی بهتر از این که به مراقبه وارد شوم وجود ندارد.

به معلمان بابت بزرگی که دارند اذعان کرده و چشمانم را بستم تا شروع به مراقبه کنم. کم کم دنیای پیرامونم تا مسافت ها شروع به محو شدن کرد و وقتی انرژی شروع به افزایش کرد، من یک الهام داشتم. این لحظه واحد جریان آن شب را با حضار و بعد تقریباً جریان همه چیز را در دنیای معنوی ام تغییر داد.

<sup>۱۲۹</sup> Kriya Yoga فن علمی تکامل یافته وحدت حقیقی با خدا و معرفت نفس (شناخت خویشتن خویش) است. این فن بوسیله یک استاد و مرشد بزرگ از هندوستان (باباجی)، به عنوان ترکیبی برآمده از آموزه های کهن سنت های ۱۸ سده (انسان متکامل)، احیا گردیده است. و آن شامل یک سری از تکنیک ها یا "کریا"هایی است که به پنج شاخه یا مرحله گروه بندی شده اند. م

<sup>۱۳۰</sup> Jekyll Island جیکل آیلند در واقع جزیره جیکل که عملاً جزیره است. م  
<sup>۱۳۱</sup> meditation altar شامل میزی کوچک است که رویش شمع و عود و مجسمه و ... قرار می دهند و هنگام

مراقبه روبروی آن می نشینند. م

<sup>۱۳۲</sup> Self-Realization Fellowship یکی از دو سازمانی که پاراماهاانسا یوگاناندا آنرا بنیان نهاد. م

<sup>۱۳۳</sup> الهه معروف هندیان که یکی از مظاهر ویشنو نیز هست. م

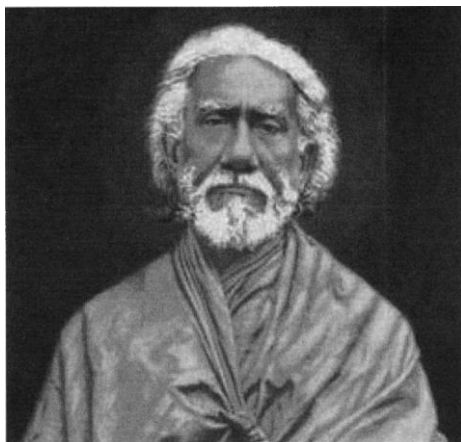
<sup>۱۳۴</sup> Babaji

<sup>۱۳۵</sup> Lahiri Mahasaya در متن اصلی به اشتباه نویسنده Lahiri Maharshi آورده است. م

<sup>۱۳۶</sup> Sri Yukteswar

<sup>۱۳۷</sup> Yogananda برای کسب اطلاعات بیشتر درباره کلیه این اساتید و این شریعت می توانید کتاب «زندگینامه یک یوگی» تألیف یوگاناندا را که به فارسی هم ترجمه شده مطالعه نمایید. م

در زمانی کوتاه، "شری یوکتشوار" با این حالت نجیب بر چهره اش بر من ظاهر شد. گرچه رابطهٔ نزدیکی با "یوگاناندا" شاگرد "شری یوکتشوار" داشتم، در واقع هیچگاه به خود "شری یوکتشوار" فکر نکرده بودم. اما او آنجا بود.



شری یوکتشوار

### هماهنگی دم و بازدم

"شری یوکتشوار" همانطور که اکنون خواهم گفت، مستقیماً به این نقطه رسید. او به من گفت که در هند هیچ کس حتی خداوند را بدون یک حالت روحی و قلبی خاص در نظر نخواهد گرفت و دستور بسیار ویژه ای به من داد که دقیقاً چگونه بطور آگاهانه با خداوند و در نهایت با آفریدگار ارتباط برقرار کنم. این چیزی است که او به من گفت:

"تو می توانی هرکجا باشی، اما من، از یک محراب با یک شمع استفاده می کنم تا توجه ذهنی ام را متمرکز کنم. حضور معلمانم را حس می کنم و می فهمم، و همگی به اتفاق هم شروع به دم و بازدم می کنیم."

### هماهنگی با مادر مقدس

"توجه خود را به مکانی روی زمین که احساس می کنی زیباترین مکان در دنیاست معطوف بنما. این مکان می تواند هر جایی باشد - چشم انداز کوهی با درختان، دریاچه ها و رودخانه ها؛ یا یک صحرای بی آب و علف و ماسه ای و تقریباً عاری از حیات - هر آنچه که به نظرت زیباست. تا آنجا که می توانی آنرا با جزئیات بیشتری مشاهده کن.

به عنوان مثال، اگر مکان مورد نظرت چشم انداز کوه است، کوه ها و ابرهای سفید و خروشان را مشاهده کن. جنگل و درختانی که با وزش باد می جنبند را ببین و حس کن. حیوانات

را ببین... آهو و گوزن، خرگوش ها و سنجاب های کوچک. به پایین نگاه کن و آب زلال رودخانه را ببین. به این مکان و به کل طبیعت عشق بورز. تا زمانی که قلبت با حرارت عشقت می تپد به گسترش طبیعت این فضای عشق ادامه بده.

وقتی زمان را مناسب دیدی، با استفاده از نیت خویش عشقت را به مرکز زمین ارسال کن تا مادر زمین مستقیماً عشقی را که نسبت به او داری احساس کند. می توانی عشقت را درون گوی کوچکی قرار دهی و بگنجانی و اگر خواستی آنرا برای مادر بفرستی، اما این نیت توست که بسیار مهم است. سپس همچون فرزند منتظر بمان. منتظر بمان تا مادر زمین عشقت را به تو برگرداند و بتوانی آنرا احساس کنی. تو فرزند او هستی و من می دانم که او دوستت دارد. همانطور که عشق مادر وارد بدنت می شود، اجازه بده این عشق بطور کامل به هر جایی از بدنت راه یابد. اجازه بده وارد تمام سلولهایت بشود. بگذار به سراسر کالبد نورانی ات راه پیدا کند. بگذار هر کجا که می خواهد برود. احساس کن که مادرت تو را با این عشق زیبا در برگرفته و تا تکمیل این احساس در این اجتماع با مادر زمین باقی بمان."

### هماهنگی با پدر مقدس

"در لحظه مناسب که فقط خودت آنرا می دانی، بدون گسستن اجتماع با مادرت، به پدرت نگاه کن، به پدر آسمانی ات. به مابقی خلقت و رای زمین نگاه کن. توجه خود را به یک آسمان شب معطوف کن. به کهکشان راه شیری درحالی که در آسمان پیچ می خورد نگاه کن. به سیارات و ماه که به دور تو و زمین در گردشند نگاه کن. خورشید را که در پس زمین پنهان شده احساس کن. عمق باورنکردنی فضا را درک کن.

عشقی را که نسبت به پدر داری احساس کن، نسبت به پدر مقدس که روح تمام خلقت، جز مادر مقدس است. و وقتی این عشق آنقدر بزرگ می شود که دیگر بیش از این در تو باقی نمی ماند، بگذار با نیت تو به درون آسمان برود. اگر خواستی، دوباره می توانی عشقت را داخل یک گوی کوچک به آسمان ارسال کنی."

"شری یوکتشوار" می گوید عشقت را داخل گوی کوچکی بگذار و آنرا با نیت خود به آسمان ارسال کن. می گوید آنرا به «شبکه بهم پیوسته هوشیاری»<sup>۱۳۸</sup> پیرامون زمین ارسال کن. اگر نمی دانی این شبکه چیست، نگران نباش، فقط کاری را که بسیاری از مردمان بومی جهان

<sup>۱۳۸</sup> the unity consciousness grid به آن Christ Consciousness Grid هم می گویند و می توان آنرا اینگونه فرض کرد که آگاهی الهی با عشقی بی قید و شرط زمین را همچون حالتی از انرژی در توری از اشکال هندسی مقدس احاطه نموده است و در مراقبه زمانی که شخصی عشق خود را به سمت این شبکه می فرستد و خواهان افزایش ارتعاش این عشق از طریق ارتباط با همه چیز است، بواسطه وحدت وجود، ارتعاش جمعی همه را افزایش می دهد و به این طریق از جنبه ها عمیق تر خویش آگاهی یافته و با همه چیز ارتباط برقرار می کند. م

می کنند بکن: عشقت را به خورشید بفرست. همانند شبکه ای، خورشید با کلیه خورشیدها یا ستاره های دیگر و در نهایت با کل حیات در هرجا در ارتباط است. برخی از مردم، همچون "هوپی" های جنوب غربی ایالات متحده، عشقشان را به خورشید بزرگ مرکزی می فرستند، این نوعی برداشت است که هر کسی ندارد اما به همان اندازه معتبر است. یکی را انتخاب کنید... مهم نیست کدام یکی. هدف این است که عشقتان به همه جا دست یابد.

"شری یوکتشوار" ادامه داد: "هنگامی که عشقت به پدر مقدس به درون آسمان فرستاده شد، دوباره صبر کن؛ صبر کن تا پدر عشقتش را به تو برگرداند. و البته، او همیشه این کار را می کند. تو برای همیشه فرزند او هستی، و پدر مقدس همیشه و همیشه عاشق تو خواهد بود. درست همانند عشق مادر، هنگامی که احساس کردی عشق پدر مقدس وارد وجودت شد، بگذار هر جا که دلش می خواهد برود. این عشق پدر توست، و خالص است."

### تثلیث مقدس پابر جاست

"در این لحظه چیزی که به ندرت اتفاق می افتد این است: تثلیث مقدس روی زمین زنده است. مادر مقدس و پدر مقدس با عشقی خالص به تو پیوسته اند و تو، فرزند مقدس، جای خالی را پر کن."

طبق اظهارات "شری یوکتشوار"، تنها در این حالت خاص از آگاهی است که خدا بطور مستقیم درک می شود. و بنابراین گام نهایی در این مراقبه، آگاهی از حضور خداوند درون و پیرامون خویش است.

در این بخش از مراقبه، "شری یوکتشوار" در اصل روشی بسیار پیچیده برای آگاهی از خدا به من داد، اما پس از صحبت با بسیاری از بزرگان قبایل مختلف در سراسر جهان، احساس می کنم که می توانیم راه دستیابی به این وضعیت غایی آگاهی را ساده تر کنیم. حقیقتاً ساده است: هنگامی که در تثلیث مقدس هستید، می توانید به راحتی با گشودن قلب خویش برای حضور خداوند به این تجربه دست پیدا کنید. بنا به دلایلی که فقط خدا می داند، در وضعیت تثلیث مقدس، حضور خداوند به آسانی قابل درک است.

"شری یوکتشوار" نام این مراقبه را به من داد: هماهنگی دم و بازدم. خداوند همواره در همه جا وجود دارد، اما انسان ها همیشه خداوند را درک نمی کنند. مراقبه هماهنگی دم و بازدم شما را مستقیماً، و آگاهانه به حضور خداوند می رساند.

برای برخی این وضعیت از آگاهی تمام آن چیز است که برای تکمیل کلیه چرخه های ایجاد شده توسط زندگی لازم دارند، و یا به گونه ای دیگر می توان گفت که، این یک درگاه جهت دستیابی به تمام مراسم های مقدس زندگی، مانند تولدمان در این دنیا، ازدواج مقدس و حتی

مرگ است. طبق گفته بومیان امریکایی، حتی مراسم های مربوط به کاشت و برداشت محصولات به این ارتباط ویژه با روح بزرگ نیاز دارد تا محصولات رشد کرده و سالم بمانند. راه طبیعی، همکاری با خداوند یا روح بزرگ است تا به چرخه های طبیعت برای ایجاد تعادل در زندگی کمک کند. بر اساس کتاب مقدس، همانگونه که در داستان آدم و حوا توصیف شده است، ما نگاهبانان باغ (یا طبیعت) هستیم و امروزه نیز هستیم اما مقصودمان را از یاد برده ایم. بدون این ارتباط درونی با خداوند ما جدا و سرگردان هستیم، از این رو، این مراقبه "شری یوکتشوار" روزنه ای برای به یاد آوردن خداوند و فضای مقدس قلب است و وارد شدن به فضای مقدس قلب.

### رفتن روی صحنه

در این لحظه، "شری یوکتشوار" بسیار جدی شد. مستقیماً به چشمانم نگاه کرد و گفت: "درونوالو، می خواهم که امروز روی صحنه بروی و این مراقبه را که فقط به تو آموختم به حضار بیاموزی". او طوری به من نگاه کرد که انگار واقعاً چنین منظوری داشت و فکر کردم بهتر است که از او نافرمانی نکنم. سپس تعظیم کرد و ناپدید شد.

به یاد دارم صدای تق تق درب را می شنیدم که می گفت نوبتم فرا رسیده است. یادم می آید که گیج و منگ برخاستم. نمی دانستم چه باید بکنم. برای آنچه قرار بود انجام بدهم و بگویم یک برنامه مشخص داشتم، اما اینطور که به نظر می رسید باید همه آنها را نادیده می گرفتم. به کارگر پشت صحنه گفتم که در عرض یک دقیقه آنجا خواهم آمد و درب را بستم و سریعاً فرشتگانم را فراخواندم. آنها توصیه کردند که همان کاری را که "شری یوکتشوار" گفت انجام بدهم که سرانجام خواهم فهمید. بنابراین این کار را کردم و در نهایت متوجه شدم.

وقتی که در برابر حضار بودم به آنها گفتم که چه اتفاقی رخ داد و اینکه ما همه قرار است حالتی از مراقبه را که "شری یوکتشوار" شدیداً به انجام آن سفارش کرده است تجربه کنیم. در حالیکه کلمات خودم را پیروی می کردم، حضار را از میان پله ها هدایت کردم. سپس سکوت و سعادت حکمفرما شد.

مدت زیادی نگذشته بود که از مراقبه بیرون آمدم در حالیکه مرد جوانی آستینم را می کشید و می گفت که تا ده دقیقه دیگر باید برای ناهار برویم. همگی در سالن به جز آنهایی که مراقب گروه بودند، عمیقاً در مراقبه فرو رفته بودند. از افراد خواستم که به آرامی بازگردند، اما برای اولین بار در عمرم عده زیادی در بین حضار یافته بودم که عمیقاً در مراقبه بودند بطوریکه نمی توانستند یا نمی خواستند از آن خارج شوند.

پس از چندین بار تلاش برای بازگرداندن همه، هنوز حدود سی نفر بودند که نمی خواستند بازگردند. افرادی را بصورت جداگانه به سمتشان فرستادیم تا آنها را از مراقبه شان بیرون

بیاورند و همه آنها سرانجام بیرون آمدند... به جز مرد جوانی که گمان می کردیم باید به بیمارستان منتقل شود. بعد از شاید بیست دقیقه دیگر، در حالی که بقیه مشغول خوردن ناهار بودند، بالاخره چشمانش را باز کرد.

به تنها چیزی که می توانستم فکر کنم این بود که، "چه اتفاقی افتاد؟". من تجربه ای داشتم که بعد از مراقبه با من مانده بود. هنوز هم می توانستم عشق مادر و پدر و حضور خداوند را همه جا و در همه چیز احساس کنم. دلچسب بود. زیبا بود.

در طی سال ها یاد گرفته ام که با مراقبه هم‌هنگی دم و بازدم محتاط باشم. هنگامی که شخص وارد این وضعیت می شود، از آنجا که حس خیلی خوبی دارد؛ نمی خواهد زود از آن خارج شود. بنابراین اگر این مراقبه را تمرین می کنید، برای خودتان زمان کافی در نظر بگیرید. تلفن ها را خاموش کنید و آنچه را که لازم است انجام بدهید تا اختلالی در زمان شما ایجاد نکند. بگذارید تجربه مانند گل تابستانی شکوفا شود.

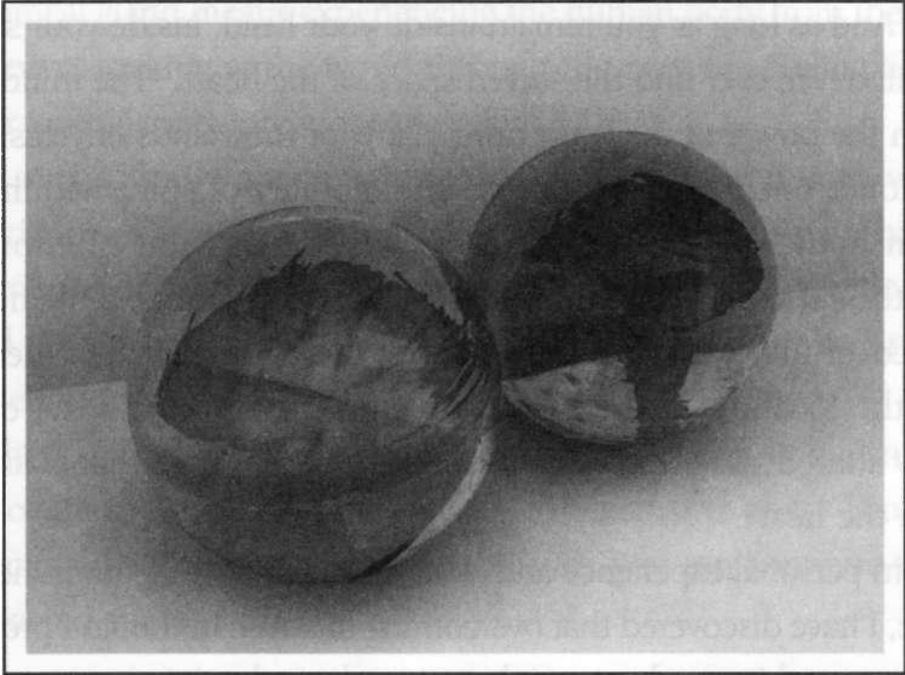
### خیلی ساده است

حالا که هم‌هنگی دم و بازدم را می دانید، ابتدا پیش از آنکه وارد فضای مقدس قلب شوید، همواره به این وضعیت از آگاهی وارد شوید. در غیر اینصورت، اهمیتی ندارد که چه اندازه سخت تلاش می کنید تا فضای مقدس را پیدا کنید، آن از شما فرار خواهد کرد؛ پنهان خواهد شد، بی آنکه ردپایی از خود باقی بگذارد.

هنگامی که به سطح آگاهی حاصل از هم‌هنگی دم و بازدم رسیده اید، ممکن است دریابید که هر بار، چقدر راحت تر و آسان تر شما را به درون فضای مقدس قلب می برد. این مورد پسند تمام مریبانم است که از این مراقبه اطلاع دارند.

معتقدم که هم‌هنگی دم و بازدم باعث ایجاد ارتعاش در درونتان می شود که به شما این امکان را می دهد که جام مقدس، فضای مقدس قلب را پیدا کنید، جایی که خداوند در اصل آنرا خلق کرده است. خیلی ساده است. آنچه که همواره به دنبالش بوده اید، درست درون قلب خودتان است.

## فصل شش - رها کردن ذهن و وارد شدن به قلب



تمرین اول - حرکت کردن پیرامون کالبد

تمرین دوم - وارد شدن به قلب

تمرین سوم - "أم" سر و "آه" قلب

دو راه به درون فضای مقدس قلب

هماهنگی دم و بازدم پیش نیاز ورود به فضای مقدس قلب است. با اینحال، برای وارد شدن به این فضای مقدس هنوز دو مانع اصلی وجود دارد.

اول، برای اطلاع غربیان، هماهنگی دم و بازدم به تنهایی برای اینکه فضای مقدس قلب کجاست کافی نیست، چرا؟ چون ذهن شما همواره توهمی را ایجاد می کند که شما را از حقیقت دور می سازد، ذهنتان همیشه می گوید، "به قلبت گوش نده. فقط من منبع را می شناسم. از من و منطقم پیروی کن و همه چیز عالی خواهد بود. علم من تنها راه شناخت حقیقت است." با استفاده از فرایند تفکر و منطق، ذهن شما را درون سرتان نگاه خواهد داشت و مادامیکه درون سرتان هستید، داخل مجسمه سرتان، شما هرگز فضای مقدس قلب را نخواهید یافت. ذهن برای هزاران سال، قدرت قلب را از بسیاری پنهان نگاه داشته است.

دوم، فرد بایستی از تحرک روح درون کالبد انسان اطلاع داشته باشد. بدون این دانش، هرگونه تلاشی برای رسیدن به فضای مقدس قلب نتیجه ای در بر نخواهد داشت. فرد باید متوجه شود که روح می تواند درون بدن حرکت کند و سپس بصورت تحت اللفظی، موقعیت سر و ذهن را ترک کند تا به حالت کاملاً تغییر یافته آگاهی و فراست که در قلب یافت می شود، وارد شود. بر اساس تجربه شخصی و از روی تجربیات هزاران نفر، پی برده ام که غلبه بر فرآیند تفکر انسان وقتی که مشخص بشود شخص چه باید بکند، یک کار بسیار ساده است. اگر فقط در آنجا بنشینید و گوش بدهید و یا به افکارتان واکنش نشان بدهید، در سر به دام افتاده اید، و افکارتان پیوسته ادامه خواهد یافت و شما را متوقف خواهد کرد.

چند سیستم مراقبه وجود دارد که به شما کمک می کند بر ذهن غلبه کنید یا آنرا دور بزیند، مانند "مراقبه وپاسانا"<sup>139</sup> که در آن، شخص برای چندین ساعت به مراقبه می نشیند تا زمانیکه به «نقطه خاموشی»<sup>140</sup> دست یابد. اما یک راه ساده تر وجود دارد، و این برای روح است که سر و ذهن را کاملاً ترک کند و برای وارد شدن به فضای مقدس قلب، این تنها راهیست که از آن اطلاع دارم.

به ندرت کسی را یافته ام که بداند روح انسان می تواند درون کالبد انسان حرکت کند. وقتی در اینباره صحبت می کنم اکثراً طوری به من نگاه می کنند که انگار دیوانه ام. با اینحال، بیشتر مردمان بومی، در فرآیندهای معنویشان آنرا بطور کامل تجربه می کنند.

<sup>139</sup> Vipassana که به معنی دیدن همه چیز همانگونه که در واقعیت وجود دارد می باشد، یکی از قدیمی ترین تکنیک های تمرکزی جهان است که حدود ۲۵۰۰ سال پیش مجدداً کشف و به عنوان درمان جهانی بیماری های دنیا (همان هنر زیستن) شناخته شد. م

<sup>140</sup> Still Point می توان آنرا نقطه سکوت یا نقطه آرامش نیز معنی کرد و به مرحله ای در مراقبه یا مدیتیشن گفته می شود که افکار درون ذهن شخص به خاموشی می گراید و صدای درونی باز می ایستد و شخص به آرامش ذهنی دست می یابد. م



روح انسان مجزا از کالبد اوست. هنگامی که می میریم، ما (یا روح) کالبد را ترک می کنیم و به دنیایی که ظاهراً مجزا از این دنیا است باز می گردیم. جسم انسان مثل یک کت است... آنرا می پوشیم تا انسان باشیم و آنرا از تن در می آوریم تا چیز دیگری باشیم. در تحقیقاتم دریافته ام که در این برهه از تاریخ، روح انسان معمولاً در غده صنوبری<sup>۱۴۱</sup> در وسط سر متمرکز است. فرار گرفتن روح در غده صنوبری به معنی تجربه بدن انسان از نقطه نظر نگاه کردن به جهان از طریق چشم ها و احساس کردن است، بطوریکه انگار جهان بیرونی از خود شخص جداست. حتی با این وجود که می توانیم بخش های دیگری از بدن خویش را تجربه کنیم، به نظر می رسد که مستقیماً پشت سر خود هستیم. اکثرمان تجربه قرار دادن توجه مان بر قسمت های بدن را داریم - برای مثال، یک دست یا پا - اما هنوز هم آن کار را با روح موجود در غده صنوبری انجام می دهیم.

راه های دیگری برای تجربه کردن بدن انسان وجود دارد و این یکی از آن راه هاست که می خواهیم به شما یاد بدهم. شما باید این بخش را پیش از آنکه بتوانید فضای مقدس قلب را پیدا کنید، درک و تجربه نمایید.

### تمرین اول - حرکت کردن پیرامون کالبد

این تمرین اول ساده ترین کار است اگر آنرا بعنوان یک بازی در نظر بگیرید... و حتی اگر به خودتان بعنوان یک کودک بنگرید ساده تر هم خواهد شد. این را جدی بگیرید؛ جدی بودن، که از ذهن نشأت می گیرد، تنها با نتیجه تمرین تداخل ایجاد می کند. فقط لذت ببرید! این ذات کودکانه شماست که به شما اجازه می دهد براحتی وارد قلب بشوید... نه ذات بزرگسال شما، که فرآیندهای اندیشه ذهنتان را محاسبه می کند.

- توجه خود را معطوف دست راستتان کنید. درون دست خویش را احساس کنید و تا جاییکه می توانید آنجا "بمانید". آیا حین اینکه دست خود را احساس می کنید روحتان همچنان در سرتان است؟ این روش طبیعی خواهد بود. (اینکه چرا می خواهم این کار را بکنید چون این چیزی نیست که من درباره اش صحبت می کنم؛ تمرکز بر روی دستتان در ذهن باقی می ماند).
- به روحتان بعنوان چیزی جدا از بدنتان فکر کنید. به روح خود همچون گوی بسیار کوچکی از نور، تقریباً به اندازه یک تپله بنگرید.

<sup>۱۴۱</sup> Pineal Gland اسامی دیگری از قبیل پینه آل، کاجی، رومغزی یا اپی فیز هم دارد و همان چشم سوم معروف می باشد. م

در مرحله بعد قصد داریم به شکل یک گوی کوچک از سر بیرون برویم به درون «چاکرای گلو»<sup>۱۴۲</sup>. نخست بیایید برای آمادگی ذهن یک بحث منطقی داشته باشیم.

به ساختمانی بلند با یک آسانسور که خارج از آن نصب شده فکر کنید. آسانسور تماماً از شیشه ساخته شده بطوریکه وقتی داخل آن هستید می توانید بیرون را ببینید؛ می توانید کل ساختمان را هنگامی که از بالا به پایین می آید ببینید. در مسیرتان می توانید نوک ساختمان را ببینید که ظاهراً از شما دور می شود. وضعیت نسبی شما تغییر می کند و در واقع ساختمان را از موقعیت متفاوتی می ببینید، درست است؟

- حالا چشمان خود را ببندید (این مهم است) و فقط از تخیلتان برای دیدن استفاده کنید. خودتان را مثل گوی نورانی کوچکی "ببینید" که از غده صنوبری یا ناحیه سر بیرون می آید درست مانند یک آسانسور به چاکرای گلو پایین می رود. در تخیلتان می بینید که از سر خویش خارج می شوید، سر فیزیکی تان درست مثل نوک ساختمان، از شما دور می شود. در مورد این فرآیند فکر نکنید که قطعاً با آنچه انجام می دهید تداخل ایجاد می کند. فقط بازی کنید.

- هنگامی که به چاکرای گلو رسیدید، در شهود درونی خویش می بینید یا حس می کنید که سرتان بالاتر از شما قرار دارد و انگار که از گلوی خود به پایین نگاه می کنید. نرمی اطراف گلویتان را احساس کنید. به نظر می رسد که با شانه هایتان در یک سطح هستید. شما می توانید این کار را انجام بدهید!

اگر بار اول نتوانستید آن را انجام بدهید، توقف کنید، استراحت کنید و به یاد آورید که این تمرین را مثل یک بازی انجام بدهید. آن را آنقدر انجام می دهید تا اینکه بتوانید با شهود درونی خویش ببینید و احساس کنید که روحتان از سر خارج می شود و به گلویتان می رود.

- به سر خود بازگردید. با شهود درونی خویش ببینید و احساس کنید که درعین حالیکه روحتان به درون سر و یا جمجمه وارد می شود، جسم شما به سمت پایین حرکت می کند.

هنگامیکه دوباره وارد سر شدید، مطمئن شوید که نسبت به چشمانتان با جهت درست مواجه می شوید. (ممکن است به نظر شما این خنده دار باشد، اما در واقع برخی افراد رو به سمت اشتباه به سرشان باز گشته اند و این موضوع آنها را سردرگم کرده است. این احتمالاً برای شما اتفاق نخواهد افتاد، اما اگر اتفاق افتاد، فقط به طرف چشمان خود بچرخید و همه چیز خیلی سریع خودبخود درست می شود).

- حالا دوباره سر خود را ترک کرده و به سمت گلو پایین بروید. وقتی به آنجا رسیدید، بافت نرم دور گلو را حس کنید.

- دوباره به سر بازگردید، در شهود درونی تغییر را مشاهده کنید. اینبار که در سر خویش هستید، از استخوان سخت و جامد جمجمه که اطرافتان را احاطه کرده آگاه شوید. تفاوت را احساس کنید.
- دوباره، به گلو بروید و از بافت نرمی که شما را احاطه کرده آگاه شوید. تفاوت را احساس کنید.
- اینبار دورتر خواهیم رفت. از گلوی خویش به شانه راست خود حرکت کنید. در شهود درونی تان، فرض کنید که هنوز رو به سمت مقابل بدن خود هستید، توجه کنید که سر چگونه به سمت چپ متمایل می شود. استخوانهای شانه خود را احساس کنید.
- حالا از بازوی دست راست خود پایین بروید و وارد ناحیه کف دست خود شوید. انگشتهای اطراف خود را مشاهده کنید. اغلب به نظر بزرگ می آیند، زیرا در این لحظه شما بسیار کوچک هستید. انگشت ها را پیرامون خود احساس کنید.
- به شانه بازگشته، سپس به گلو بروید. همواره پیش از بازگشتتان به سر، بعنوان نقطه مرجع در گلو توقف کنید. حالا به درون سر برگردید، مطمئن شوید رو به جلو، در راستای چشمان خویش هستید. سختی جمجمه را پیرامون خود احساس کنید.

\*\*\*

شما اولین تمرین را انجام دادید. اگر مایلید، می توانید ادامه بدهید تا رفتن به قسمت های مختلف بدنتان را تمرین کنید. در این مرحله به جز قلب خود، می توانید هر جای دیگری را انتخاب کنید، بدن خودتان است. همیشه به گلو رفته و به اندازه کافی توقف کنید تا قبل از بازگشت به سر، خودتان را هماهنگ کنید.

## تمرین دوم – وارد شدن به قلب

- در این مرحله آماده ایم که به قلب وارد شویم، ولی نمی خواهیم سریع به فضای مقدس قلب برویم. نخست باید تفاوت میان سر و قلب را احساس کنید.
- درست همانطور که یاد گرفتید شروع کنید، با بستن چشم هایتان و خارج شدن از سرتان و پایین رفتن به گلویتان.
  - صبر کنید تا احساس راحتی کنید و بعد به سمت قلب فیزیکی خود بروید نه چاکرای قلب. در شهود درونی خود قلبتان را حس کنید یا ببینید و خود را در حالیکه به سمتش می روید احساس کنید. وقتی به قلب رسیدید، ادامه بدهید و درست از طریق غشاء به درون خود قلب بروید.

- ضربان قلب را بشنوید و احساس کنید. بافت نرمی که شما را احاطه کرده احساس کنید. متفاوت بودن اینجا را با سختی جمجمه دور سر احساس کنید. قلب مونث است و سر مذکر. این بسیار واضح است.
- گرچه می توانید تا هر زمانی که می خواهید آنجا بمانید، شاید بهتر باشد که بیشتر از پنج دقیقه طول نکشد. در این موقع نگران فضای مقدس نباشید. فقط احساس کنید که در قلب بودن چه حسی دارد.
- وقتی که به نظر رسید زمان مناسب است، از قلب، از طریق غشاء بیرون بیایید و به گلو بروید. برای لحظه ای توقف کرده و گلو را احساس کنید و سپس به سمت سر برگردید. اطمینان حاصل کنید که دقیقاً با چشمان خود همراستا هستید.
- حس کنید که دوباره برگشتن به سر چه حسی دارد و آن را با بودن در قلب مقایسه کنید. سختی جمجمه را احساس کنید و آن را با نرمی بافت قلب مقایسه کنید.

\*\*\*

شما دومین تمرین را به پایان رساندید.

### سومین تمرین - "أم" سر و "آه" قلب

اکنون قصد داریم برای انجام آخرین تمرین سه بار به عقب برگردیم. وقتی در سر خود هستید، صوت "أم" را بخوانید و زمانیکه در قلب خود هستید، صوت "آه" را بخوانید. برای روشن شدن مطلب، از شما می خواهیم برای ایجاد این اصوات از صدای خود در محل مناسب (سر یا قلب) استفاده کنید. این تمرینی ظریف است، اما واقعاً کمک می کند که از عمق وجود هر آنچه را تا به این مرحله انجام داده اید درک کنید.

- با بستن چشم های خود شروع کنید و جمجمه سخت پیراموتتان را حس کنید. یکبار با صدای خود صوت "أم" را ادا کنید. همینکه این صوت را ادا کردید، حس کنید که چگونه درون جمجمه شما طنین می اندازد. آنرا احساس کنید.
- حالا به گلوئی خویش بروید و برای لحظه ای آنجا توقف کنید. سپس به سمت قلب خود بروید، اینکه به قلب نزدیک می شوید را در شهود درونی خود مشاهده کنید. وارد قلب شده و فضا را احساس کنید.
- صوت "آه" را یکبار ادا کنید و احساس کنید که چگونه این صوت درون نرمی قلب طنین انداز می شود. دوباره، آن را احساس کنید.
- قلب را ترک کرده و به گلو بروید. لحظه ای صبر کنید، سپس به سمت سر ادامه دهید. سختی جمجمه را حس کنید و صوت "أم" را ادا کنید.

<sup>۱۴۳</sup> Aah یک مانترا است مانند أم. البته به قولی أم از سه هجا تشکیل شده "oh"، "aah"، "mm". م

▪ این مراحل را دو مرتبهٔ دیگر تکرار کنید و سپس فقط بنشینید و احساس کنید که این دو مکان چقدر متفاوت هستند... به همان اندازه که مذکر با مونث متفاوت است.

\*\*\*

شما تمرین سوم را هم انجام دادید.

## دو راه به درون فضای مقدس قلب

هنگامیکه "کوگی" های امریکای جنوبی به من آموختند، آنها اشاره کردند که بهترین راه برای وارد شدن به فضای مقدس قلب ماندن در اتاق یا مکانی کاملاً تاریک، با چشمان بسته، بدون خوردن غذا، بدون آشامیدن آب و بدون خواب، برای نه روز و نه شب است. آنها گفتند که با انجام این کار، مادر زمین می آید و راه نشان داده می شود.

طرز زندگی آنها اجازهٔ چنین مراقبه ای را می دهد، اما برای ما چنین چیزی غیر ممکن است. "کوگی" هایی که درک اندکی از جامعهٔ پیشرفته داشتند، از من خواستند تا این شیوهٔ ورود به فضای مقدس قلب را آموزش بدهم، اما می دانستم که این روش مشکلی جدی بوجود خواهد آورد. به آنها گفتم که چنین مراقبهٔ نه روزه ای تقریباً برای هر کسی در دنیای امروز غیر ممکن است. شاید چند نفری باشند که بتوانند این کار را انجام بدهند، اما اگر آنها می خواستند در مقیاس جهانی آن را گسترش بدهند، باید روش دیگری پیدا می کردیم.

بنابراین از راهنمای درونی ام خواستم و به تدریج دو روش دیگر کشف شد. مطمئن هستم که روش های بیشتری برای ورود به فضای مقدس قلب وجود دارد، اما این دو روش کار می کنند. واقعاً مهم نیست که چگونه راه خود را به درون آن پیدا کنید، تا زمانیکه قلب شما پاک است، می توانید آنجا بمانید.

وارد شدن به فضای مقدس قلب مستلزم یک فرآیند یادگیری نیست؛ بلکه نیازمند یک فرآیند یادآوریست، زیرا از آغاز همواره در این فضا بوده ایم. ما انتخاب کرده ایم که توجه خود را به این وجه از آگاهی دوگانه منحرف کنیم. اما وقتی درس را یاد گرفتیم، اطمینان دارم که به حالت اولیهٔ یگانگی برمی گردیم.

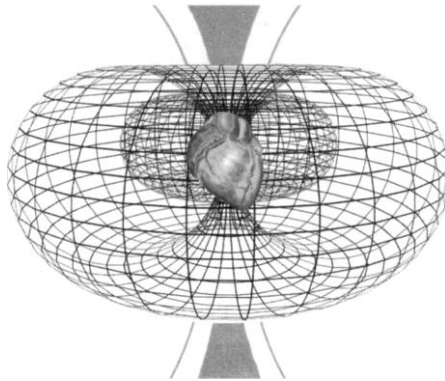
روش اولی که امتحان کردم مبتنی بر اکتشاف بنیاد "هارت مت" از میدان چنبره ای پیرامون قلب بود... به خصوص، کشف چنبرهٔ کوچک درون چنبرهٔ بزرگتر. فرض این بود که منبع واقعی این میدان مغناطیسی عظیم درون فضای مقدس قلب قرار دارد. بنابراین اگر شخصی یکی از خطوط انرژی هندسی این میدان را دنبال کند، این خطوط مستقیماً شخص را به درون این فضای مقدس خواهند رساند. و چیزی که من فهمیدم اینست که این درست است... آن ها این کار را می کنند.

این روش اول ذاتاً مردانه است، به این معنی که می توان آن را به شخص دیگری منتقل کرد و اگر آن فرد دقیقاً همان چیزی را که منتقل شده انجام بدهد، نتیجه همواره یکسان خواهد بود. متأسفانه، روش های مردانه برای زنان خوب کار نمی کند. روش دوم ذاتاً زنانه است، بطوریکه شاهد بودم خیلی ساده است.

در فصل بعد، تمام دستورالعملها را با هم درون یک روش کامل تلفیق می کنیم تا به فضای مقدس قلب دست پیدا کنیم. اکنون تنها باید درکی ذهنی از آنچه خواسته می شود داشته باشید. تجربه واقعی بزودی فرا خواهد رسید... به جایی خواهیم رسید که قلب فیزیکی پیش رویمان قرار دارد و در آن لحظه، می بینیم یا حس می کنیم یا با شهود دورنی خویش میدان چنبره ای را که پیرامون قلب قرار دارد احساس می کنیم و بر چنبره کوچکتر داخلی تمرکز می کنیم.

### روش مردانه به درون قلب

روش مردانه عبارتست از: هنگامیکه به سمت قلب می روید و میدان چنبره ای کوچکتر را می بینید، بر بالای میدان بروید بطوریکه چنبره را از بالا ببینید. این میدان انرژی همانند گرداب است، همانطور که قبلاً توضیح دادم، مثل آبی که از آبراه پایین می رود، به دور خود می چرخد. این چرخش در امتداد لبه بیرونی کند است و به سمت مرکز سریع و سریعتر می شود، سپس در مرکز فرو می ریزد... درست مثل آب که از لوله پایین می رود. برای برخی افراد این گرداب در جهت عقربه های ساعت (ساعتگرد) و برای برخی دیگر در جهت عکس عقربه های ساعت (پادساعتگرد) حرکت می کند. جهت چرخش آن ممکن است به تمایلات جنسی مربوط باشد و به نظر مهم نمی رسد.

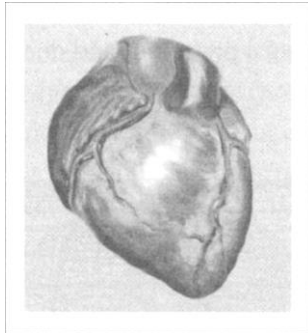


برای این مراقبه، وقتی که قسمت بالای میدان چنبره ای را دیدید، می بینید و یا احساس می کنید که به کدام طرف حرکت می کند. سپس مانند برگی که بر رودخانه شناور است، اجازه دهید روحتان بر روی ماریچ انرژی رها شود.

در ابتدا شروع کنید به آرامی به دور و اطراف بچرخید، اما هنگامی که به مرکز نزدیکتر می شوید سریع و سریعتر بچرخید تا اینکه سرانجام به مرکز وارد شوید و شروع به سقوط کنید. چیزی برای ترس وجود ندارد. فقط خودتان را رها کنید و سقوط کنید... یک لحظه متوجه می شوید که همه چیز خیلی، خیلی آرام است. مثل بودن در چشم توفان<sup>۱۴۴</sup>، حالا درون فضای مقدس قلب هستید. واقعاً آنجا هستید.

## روش زنانه به درون قلب

راه زنانه عبارتست از: همانطور که ذکر کردم، این روش بسیار ساده است بطوریکه در ابتدا آنرا نمی دیدم. دستورالعمل ها ساده اند، و زمانی که از این روش استفاده می کنید، تجربه هر یک از شما متفاوت می باشد. مهم نیست که بدن شما مذکر است یا مونث، اما اگر قلب شما با روشتان همراه شد، آنگاه آن روش برای شماست.



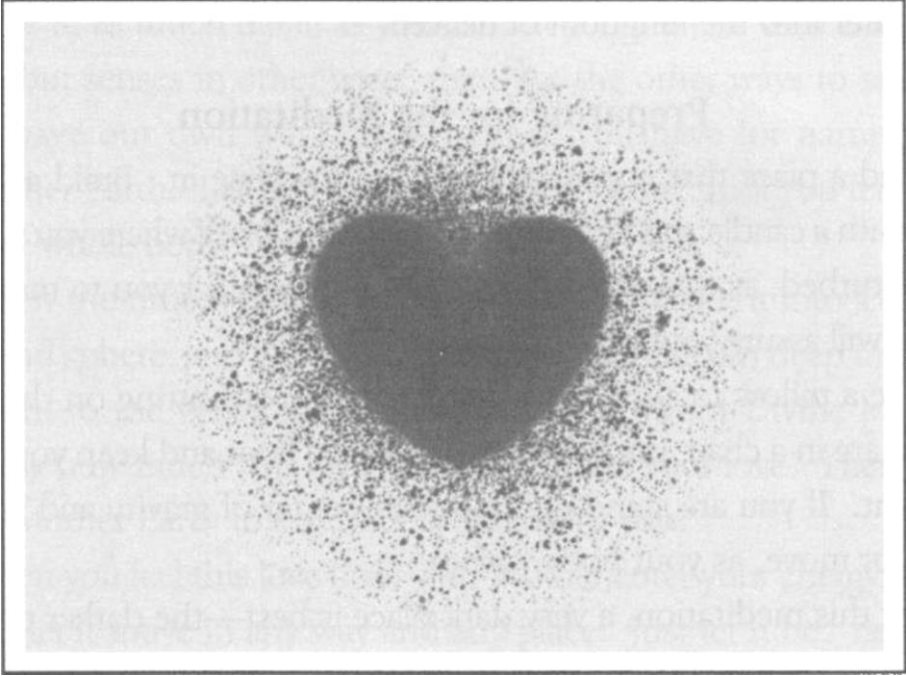
در روش زنانه، تنها کاری که می کنید اینست که خودتان را ببینید یا حس کنید که به قلب نزدیک می شوید و سپس به خود اجازه بدهید که وارد غشای آن شوید، درست همانطور که قبلاً انجام دادید. با این تفاوت که اینبار اجازه بدهید طبیعت زنانه ذهنتان مسلط شود و اجازه بدهید کشف و شهودتان، شما را به فضای مقدس قلب رهنمون کند. پس با علم به اینکه حقیقتاً یگراست به درون این مکان مقدس می روید، آزادانه حرکت کنید.

\*\*\*

یک روش را امتحان کنید و اگر کار نکرد، سپس روش بعدی را امتحان کنید. به خاطر داشته باشید که شما یکی از فرزندان خداوند هستید. شما این مکان را می شناسید، چون شما و خداوند همواره به اتفاق آنجا بوده اید.

<sup>۱۴۴</sup> eye of the hurricane در میانه توفند های شدید ناحیه ای معمولاً به قطر ۳۰ تا ۶۵ کیلومتر ایجاد می شود که در آن هوا آرام است که به آن چشم توفان می گویند. م

## فصل هفت – مراقبه فضای مقدس قلب



آماده سازی برای مراقبه  
هماهنگی دم و بازدم  
روش خود را برای ورود به قلب انتخاب کنید  
مرور فضای مقدس قلب برای بار اول  
بازگشت به فضای مقدس قلب



اکنون در واقع زمان حقیقی داشتن تجربه فضای مقدس قلب است. اگر خواستید، جملات این فصل شما را به درون آنچه هزاران نفر تجربه کرده اند هدایت خواهد کرد، مقدس ترین مقدسات... قلب خودتان، منبع آفرینش. (جملات زیر در لوح فشرده ضمیمه وجود دارد تا هنگامی که در مراقبه هستید مجبور به خواندن آنها نباشید).

هیچ توقعی نداشته باشید. فقط مثل یک بچه باشید و با احتمالات بازی کنید. اگر تجربه شما واقعی باشد، بزودی آن را خواهید دانست. به خاطر داشته باشید که مسیح می گوید: "تا دگرگون نشوید و همچون کودکان نگریدید، هرگز به پادشاهی آسمان راه نخواهید یافت."<sup>۱۴۵</sup>

### آماده شدن برای مراقبه

مکانی را که برایتان مناسب است تا در آن مراقبه کنید پیدا کنید. با یک شمع و گلهای تازه یک محراب ساده درست کنید. مکانی را انتخاب کنید که آرامش شما را برهم نزند، زیرا این امر نه تنها تمرکز شما را آسانتر می کند، بلکه موفقیت بازگشت شما را نیز تضمین می کند. اگر روی زمین نشسته اید، از یک بالش برای ثابت نگهداشتن ستون فقراتتان استفاده کنید. اگر روی صندلی هستید، پای خویش را صاف روی کف زمین قرارداده و پشت خود را راست نگهدارید. اگر ایستاده اید، مرکز ثقل خودتان را پیدا کنید و اندکی کج و راست یا جابجا شوید، بطوریکه بدنانتان در وضعیت مناسب قرار بگیرد.

برای این مراقبه، مکانی تاریک مناسب تر است... هر چه تاریکتر، بهتر. در واقع، در ابتدا حتی شمع هم می تواند در این مراقبه اختلال ایجاد کند. اما به محض اینکه چندین مرتبه اینکار را انجام دادید، دیگر مهم نیست که مکان مراقبه کاملاً تاریک باشد، زیرا تنها با بستن چشمانتان قادر خواهید بود به این مکان وارد شوید. اما برای شروع، تاریکی خوب است. حتی یک "مایندفولد"<sup>۱۴۶</sup> یا چشم بندی که بطور کامل جلوی نور را بگیرد بهتر است؛ چون دیگر لازم نیست اتاق کاملاً تاریک باشد.

چشمان خود را ببندید و شروع کنید بصورت موزون نفس کشیدن، بطوریکه مدت زمان دم شما با مدت زمان بازدم شما یکسان باشد. بسیار راحت و آرام نفس بکشید. الگوی تنفس خویش را دنبال کنید و دنیای افکارتان را رها سازید؛ برای مدتی دلواپسی های خویش را فراموش کنید. به مدت چند دقیقه به اینگونه نفس کشیدن ادامه بدهید تا آرام و راحت شوید. عجله ای در کار نیست. کجا می خواهید بروید؛ زمانی وجود ندارد.

<sup>۱۴۵</sup> انجیل متی فصل ۱۸ آیه سوم. م

<sup>۱۴۶</sup> Mindfold در واقع برند یک ماسک خواب یا ماسک مخصوص مراقبه است که مانند عینک به چشم زده می شود و حتی با چشمان باز هم نوری را نمی توان دید. م

زمانی که همه چیز روبراه بود، توجه خود را از نفس کشیدن به سمت شهود درونی خود تغییر دهید و مراقبهٔ هماهنگی دم و بازدم را آغاز کنید، نقطهٔ شروع تمام مراسم های مقدس.

## هماهنگی دم و بازدم

برای توضیحات بیشتر دربارهٔ مراقبهٔ هماهنگی دم و بازدم، به فصل پنج مراجعه کنید.

- مکانی در طبیعت را که احساس می کنید زیباست در نظر بگیرید و این مکان را هر اندازه که می توانید با جزئیات تجسم کنید. اگر جز آندسته هستید که نمی بینید اما به طریقی حس می کنید، پس از همان طریق برای دیدن بهره گیرید؛ ما همگی طریق مخصوص خودمان را داریم. عشقی که به طبیعت و مادر زمین دارید را احساس کنید. اجازه بدهید این عشق در قلبتان رشد کند تا زمانیکه آنرا در سراسر بدن خود احساس کنید.
- وقتی احساس کردید که زمان مناسب رسیده است، عشق خود را بگیرید و در گوی گرد کوچکی بگذارید و با نیت خود آنرا به اعماق زمین بفرستید، به مرکز زمین. اجازه بدهید مادر مقدس شما بداند که شما چقدر زیاد عاشق او هستید. بگذارید عشق شما را احساس کند. پس منتظر بمانید تا مادر زمین عشقش را به شما بازپس دهد.
- زمانی که احساس کردید این عشق از مادرتان وارد کالبد انرژی شما شد، فقط اجازه بدهید به هر سو و مکانی که می خواهد برود. فقط اجازه بدهید باشد. جریان عشق بین خودتان و زمین را احساس کنید. تا هر زمانی که خواستید در این حالت بمانید.
- وقتی زمان به نظر مناسب رسید، بدون قطع جریان عشق میان شما و مادر مقدس، توجه خویش را معطوف پدر مقدستان کنید. در شهود درونی خود، آسمان شب، کهکشان راه شیری و اعماق فضا را ببینید و احساس کنید. سیاره ها و ماه را در آسمان شب ببینید که می درخشند و حضور خورشید را که در پس زمین پنهان شده احساس کنید.
- به خود اجازه بدهید که عشقی را که برای باقی خلقت و پدر مقدس خویش دارید احساس کنید. وقتی زمان مناسب فرارسید، عشق خود را در گوی کوچکی قرار دهید و به آسمان بفرستید با این نیت که مستقیماً به سمت پدر مقدستان می رود. آنرا به شبکه های پیرامون زمین، خورشید یا خورشید بزرگ مرکزی ارسال کنید. بگذارید پدرتان بداند که شما چه احساسی دارید... و منتظر بمانید.



صبر کنید تا عشق پدر مقدس شما به زمین بیاید و وارد کالبدتان شود. وقتی اینطور شد، اجازه دهید به هر سو و مکانی حرکت کند. سعی نکنید که این عشق را کنترل کنید؛ فقط احساسش کنید.

- در این لحظه، تثلیث مقدس بر روی زمین زنده است. مادر مقدس و پدر مقدس و شما، فرزند مقدس، با عشق خالص به هم وصل شده اید. به نوبه خود این لحظه ای مقدس است، بنابراین با والدین مقدس خود باشید و عشق را احساس کنید.
- از این مکان عشق خالص راه به آگاهی از حضور خداوند، آنکه اطراف شماست و درون شما زندگی می کند، بگشایید. فقط آگاه باشید و این وحدت نیروهای کیهانی را احساس کنید و نفس حیات را تنفس کنید.

### راه خویش را به درون قلب انتخاب کنید

برای ورود به فضای مقدس قلب هر یک از روش هایی را که می خواهید انتخاب کنید... استفاده از گرداب مردانه میدان چنبره ای یا روش زنانه صرفاً شهودتان. این که کدام روش را انتخاب می کنید مهم نیست؛ این کاملاً به شما بستگی دارد.

- با نیت و قدرت اراده خود، ذهن را ترک کرده و به سمت گلو حرکت کنید. گلو را پیرامون خویش احساس کنید و سپس به سمت قلب فیزیکی حرکت کنید.
- اگر روش چنبره ای مردانه را انتخاب کردید، بر فراز قلب بروید تا شهود درونی شما بتواند میدان چنبره ای درونی را، گرداب را، ببیند یا احساس کند. سپس، همچون برگی بر رودخانه، اجازه دهید روحتان بر گرداب درحال حرکت، به حرکت درآید، که در هر جهتی در حال چرخش است. خویشتان را در حال چرخش به اطراف حس کنید تا اینکه به درون مرکز گرداب می افتید. همچنان سقوط کنید تا اینکه احساس آرامش و سکون کنید. حال در فضای مقدس قلب هستید.
- اگر روش شهودی زنانه را انتخاب کردید، نزدیک شدن به قلب را ببینید و حس کنید و درست از غشای قلب به داخل آن حرکت کنید. وقتی وارد شدید، حرکات خود را به شهود خویش واگذارید و بگذارید مستقیماً به فضای مقدس قلب هدایت شوید.
- شما آنجاییید.

اولین کاری که انجام می دهید مشاهده اطراف است. اگر تاریک باشد، که شاید بسیار خوب باشد، در دنیای درونتان بگویید: "بگذار نور باشد"، و تماشا کنید یا حس کنید که چگونه تاریکی به دنیایی نور تبدیل می شود.

- هنگامی که می توانید فضای مقدس قلب را ببینید یا احساس کنید، از ارتعاش، صدایی که در این مکان پخش می شود، آگاه شوید.

برای مدتی به این صدا گوش فرا دهید. وقتی زمان به نظر مناسب رسید، عملاً شروع به ایجاد صدا کنید. تا آنجا که ممکن است "هم" ۱۴۷ را شبیه و نزدیک به آنچه در شنوایی درونی خود می شنوید، زیر لبی ادا نمایید. سعی کنید آنرا با صدای خود شبیه سازی کرده و زمزمه کنید و سپس شروع به مرور این فضای مقدس نمایید.

## مرور فضای مقدس قلب برای بار اول

ماجرای خوبی شروع می شود. برخی بلافاصله به یاد خواهند آورد که قبلاً میلیون ها بار در آنجا بوده اند، در حالی که برخی دیگر احساس می کنند که این اولین بار است. مهم نیست که چه چیزی را تجربه می کنید، چیزهایی وجود دارند که شما باید بدانید.

فضای مقدس قلب کهن تر از خود خلقت است. پیش از آنکه حیات در کهکشان ها وجود داشته باشد، این فضا وجود داشته است. کلیه مکان هایی را که در این جهان خلقت سفر کرده اید، درون این فضا ثبت و ضبط شده است. بنابراین در ابتدا ممکن است هر آنچه را که به این مکانها مرتبط است یا اینکه این مکانها به کدام زندگی مربوط است، به یاد آورید.

در این فضا، شما عمیق ترین امیال خویش را که آرزو داشتید بیش از هر چیز یا رویداد دیگری ابراز کرده و زندگی کنید، ثبت و ضبط کرده اید. این جا وجود دارد که به یاد آورید - در وهله اول هدفتان از آمدن به زمین - چه به تازه گی چه در زمانهای قدیم - دلایل بشمارای برای بودن در اینجا وجود دارد. ممکن است این اسناد ضبط شده را مرور کنید یا مایل باشید بگذارید دوباره شهودتان شما را هدایت نماید. سرانجام، همه چیز بر شما آشکار خواهد شد، چون شما زمان و جریان را تنظیم کرده اید.

در اولین سفر خویش به درون فضای مقدس قلب، شاید بهتر باشد زمانی را که می خواهید در آنجا سپری کنید به کمتر از سی دقیقه محدود کنید. می توانید از یک زمان سنج استفاده کنید یا یک نفر باشد که شما را در زمان معینی بازگرداند. این فضای مقدس بسیار اغوا کننده است و شخص نیاز به تجربه دارد تا بیاموزد چه مدت می تواند آنجا بماند. با یک زمان کوتاه شروع کنید و هنگامیکه یاد گرفتید، مدت زمان را افزایش دهید.

## بازگشت به فضای مقدس قلب

این هنگامیست که شما برای دومین بار وارد فضای مقدس قلب می شوید تا فضای درون آن فضا را پیدا کنید، چیزی که اوپانیشاد آنرا فضای کوچک درون قلب می نامد. قبلاً در این کتاب گفته بودم که فضای کوچکی درون فضای مقدس قلب وجود دارد که بسیار مهم است. از

شما می‌خواهم این مکان را با استفاده از شهود خویش زمانی که بار دوم وارد قلب می‌شوید، پیدا کنید. این مکان همه چیز را تغییر خواهد داد.

ورود به فضای مقدس قلب برای بار دوم بسیار راحت و سریعتر است. در نهایت، همانطور که تمرین می‌کنید متوجه می‌شوید که قادرید در عرض چند ثانیه به فضای مقدس قلب خویش دست پیدا کنید.

- چشمان خود را ببندید و عشق خویش را برای مادر زمین و پدر آسمان با احساس عشقی که شما را به هم مرتبط می‌کند، تصدیق کنید.
- احساس کنید که سر را ترک کرده و به سمت گلو حرکت می‌کنید. از آنجا، به سمت قلب حرکت کنید و صدایی را که می‌دانید درون فضای مقدس قلبتان است را زمزمه کنید. ارتعاش زمزمه شما، خیلی سریع شما را به فضای مقدس باز می‌گرداند... و شما آنجا هستید. راه را که بلد باشید، بسیار ساده است.
- با نیت خویش، به خود اجازه بدهید تا به فضای کوچک درون فضای مقدس قلب راهنمایی شوید. این فضا برای هر شخصی متفاوت است، اما برای همه ویژگی‌های مشابهی دارد.
- وقتی دانستید که این مکان آفرینش را پیدا کرده اید، به داخل بروید و با حسی که این راه دارد آشنا شوید.

توجه داشته باشید که ارتعاش بالا می‌رود؛ توجه داشته باشید که این فضای کوچک احساسی کاملاً متفاوت با هر جای دیگری در قلب دارد. این جاست که آفرینش شروع می‌شود. ممکن است مدتی طول بکشد یا فوراً متوجه بشوید که کجا هستید: خالق تمام حیات در این فضا اقامت دارد؛ در این فضا همه چیز امکانپذیر است.

\*\*\*

شاگردان به من نشان داده اند که یکی از ساده ترین راه ها برای دیدن خداوند اینست که از شخصی که بسیار دوستش دارید، بخواهید با شما در این فضای درونی باشد. اگر بیش از یک نفر را دوست دارید، پس یکی را انتخاب کنید. آیا فیلم «تماس»<sup>۱۴۸</sup> را دیده اید! نژاد پیشرفته ای خود را به انسانی زمینی، که در هوشیاری بالاتر کاوش می‌کرد، بصورت پدرش که او بیش از دیگران دوستش می‌داشت معرفی کرد. این باعث شد که آن زن، آنچه را که در شرف وقوع بود راحت تر بپذیرد.

بنابراین شخصی را که بیشتر دوست دارید دعوت کنید، مهم نیست که آیا او (چه زن چه مرد) زنده است یا به دنیای دیگر رفته است، در این مکان همه قلب ها صمیمانه با هم در تماسند.

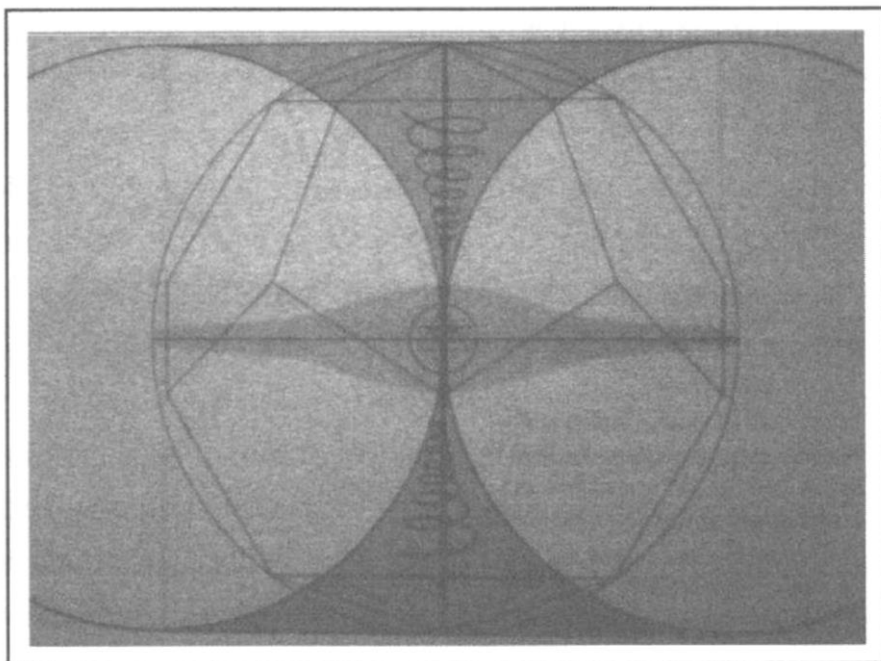
<sup>۱۴۸</sup> Contact فیلم تماس محصول سال ۱۹۹۷ امریکا به کارگردانی رابرت زمکینس و بازی جودی فاستر می باشد که در ایران تحت همین عنوان دوبله و پخش شد. م

هنگامی که این شخص با شما در فضای درونی ظاهر می شود، هیچ دستور العملی وجود ندارد. فقط بگذارید هر چه قرار است رخ دهد، اتفاق بیفتد، زیرا خداوند دقیقاً می داند که چه می کند. هر روز به فضای مقدس قلب خود بازگردید و به اکتشاف ادامه بدهید. این حق شماست که به یاد آورید واقعاً چه کسی هستید و چرا اینجا روی زمین هستید. شما فرزند شگفت انگیز خداوند هستید با رویای اینکه انسانی هستید بر روی سیاره ای کوچک در وسط ناکجاآباد. زمانی که یادتان بیاید که واقعاً چه کسی هستید، چه می شود؟ این چیز است که فقط خودتان میتوانید بدانید.

اینک راه خانه خویش را می دانید. درون فضای مقدس قلب، بنای پیدایش تمام دنیاها، تمام ابعاد، تمام هستی، تمام مخلوقات نهاده شده است. قلب کل حیات در هر جا از طریق قلب شما به یکدیگر می پیوندند!



## فصل هشت – مر کابا و فضای مقدس قلب



تلفیق فضای مقدس قلب با مر کابا

فرشتگان توضیح می دهند

شاگردانی در انتظار سطح بعدی دستوالعمل‌های کالبد نورانی انسان، "مرکابا" بوده‌اند. تقریباً نوزده سال طول کشیده است تا این اطلاعات را به دست بیاورم، زیرا همه چیز در زمان خودش و به امر الهی اتفاق می‌افتد.

هنوز هم یک سطح یا یک بخش دیگر وجود دارد، اما در آینده و زمانی که خداوند اراده کند، خواهد آمد. در این مرحله، من تنها بخشی از اطلاعات مربوط به این قسمت سوم و آخر را دارم. هنگامیکه این سه قسمت با هم ادغام و در زندگی بکار گرفته شوند، صعود واقعی می‌تواند آغاز شود.

بسیاری از افراد مرکابا را از طریق دو جلد کتاب راز باستانی گل حیات یاد گرفته‌اند، در یکی از جلسات من بوده‌اند یا سری ویدئوهای «اف اِل»<sup>۱۴۹</sup> را دیده‌اند و تصمیم گرفته‌اند تا این اطلاعات را آموزش دهند. برای کره زمین تاسف بار است که این اتفاق افتاده است. این افراد بر این باورند که مرکابا کامل است و اینکه با تغییر دانش می‌توان به نوعی شخص را به سطح "مناسبی" از آگاهی رساند. این درست نیست. هیچ مایه از دانش علم مرکابا بر اساس اشکال انرژی این کار را انجام نمی‌دهد - مهم نیست از کجا یا چه کسی، این از درون هستی می‌آید. آگاهی ملشیزدک<sup>۱۵۰</sup>، که خود کهن تر از تمام این آفرینش است، شاهد آغاز آفرینش فضا/زمان/بعد در این عالم - یکی از عالم‌های متعدد - بوده است. از این تجربه، سنت ملشیزدک دریافته که با زیستن سه بخش مرکابا، روحی که دارای فردیت است برای شروع دوباره آفرینش، به روشی جدید... همیشه به حضور آگاهانه خداوند در فضای مقدس قلب باز می‌گردد. و این دقیقاً همان چیز است که تجربه مرکابا در نهایت به آن می‌انجامد.

اما پیش از آنکه این اتفاق بتواند رخ بدهد، روح باید سه بخش را به خاطر بسپارد، آنها را درون یک بخش ادغام نماید و تجربه را زندگی کند. در این فصل و فصل بعدی، بخش دوم - ترکیب فضای مقدس قلب با میدان مرکابای انسانی - را خواهید آموخت.

اگر مراقبه مرکابا را یاد نگرفتید، فقط کفایت درون فضای مقدس قلب را به یاد داشته باشید. در نهایت، آشکار خواهد شد که کالبد نورانی انسان بخش مهمی از تجربه انسانی شما، حتی در فضای مقدس قلب است. این همان چیز است که قلب را به ذهن می‌پیوندد تا اینکه قلب بتواند درون ذهن خلق کند.

شمار زیادی از الگوهای هندسی مرکابا وجود دارد، بیش از صد هزار از آنها در سراسر هستی شناخته شده است. تمام حیات از آغاز خلقت طول کشیده تا این اشکال مرکابا درک و به موجودیت و آگاهی نسبت داده شود.

<sup>۱۴۹</sup> FOL منظور درونوالو سری ویدئوهای مربوط به گل حیات می‌باشد. م  
<sup>۱۵۰</sup> Melchizedek consciousness آگاهی ملشیزدک در واقع مضمون مشترک تمام آموزه‌های معنوی اصیل است که شامل عشق بدون قید و شرط به یکدیگر و کلیه اشکال حیات و تکریم وحدت و ارتباط متقابل میان آنها است که به شخص کمک می‌کند تا با خود عالی یا خود خویش حضور یابد و وحدت ما را با یکدیگر و روح القدس تعلیم می‌دهد. م



در حال حاضر نوع بشر تنها با الگوهای ممکن اول و دوم کار می کند، که به ستاره چهار ضلعی مرتبطند. گرچه اشکال بسیار دیگری وجود دارد، مهم نیست که دیگران چه می گویند، این اشکال در این زمان برای آگاهی انسان مناسب نیستند. درواقع، آنها (منظور دیگران. م) به جای اینکه کار خیر انجام بدهند، صدمه می زنند.

به موقع، همه چیز آشکار خواهد شد؛ هیچ چیز پنهان نمی ماند. شما اجازه نمی دهید فرزند سه ساله شما رانندگی کند، مگر نه؟

### ترکیب فضای مقدس قلب با مرکابا

می خواهم تجربه ام درباره ترکیب فضای مقدس قلب با مرکابا را به اشتراک بگذارم، به این خاطر که این ماجرا چیزهای زیادی را توضیح خواهد داد. با اینحال، لطفاً بدانید که وقتی زمان این تجربه برای شما فرا رسید، کاملاً متفاوت از من خواهد بود.

تجربه من تقریباً به نظر می رسد که بطور تصادفی اتفاق می افتد، البته اما «تصادف» نبود. در مراقبه مرکابا نشسته و در حال دم و بازدم بودم و از آنجا به فضای مقدس قلبم رفتم. وارد غار خودم شدم و به فضای درون فضای مقدس برگشتم. همانطور که قبلاً بارها انجام داده بودم، داخل حلقه پر از حباب و لبریز از آب رو به دیوار نشستم.

بی آنکه به چیز بخصوصی فکر کنم یا آنرا احساس کنم، توجه خود را به نفس کشیدنم معطوف کردم و تنها نفس کشیدن خویش را احساس می کردم. با چشمان باز به دیوار سنگی مقابلم نگاه کردم. همانطور که قبلاً بارها دیده بودم، دیوار شفاف شد. به جز اینکه اینبار، فضای درون سنگها با یک نور درخشان و سفید رنگ شروع به پر شدن کرد. نور آنقدر درخشان شد تا اینکه غار ناپدید شد و من در میدان نوری یکپارچه سفید رنگ غوطه ور شدم که نمی توانستم بیرونش را ببینم. انگار که کور شده بودم.

این خیلی غیر عادی بود و اولین بار بود که همچین چیزی را می دیدم. احساس ترس نداشتم. با این وجود ستون فقراتم صاف شده بود و کاملاً گوش به زنگ بودم. به خاطر دارم که انرژی در بدنم درحال بالا آمدن بود، که حسی شبیه اولین باری که بالا آمدن کوندالینی<sup>۱۵۱</sup> از ستون فقراتم را تجربه کرده بودم داشت. ظاهراً هیچ کنترلی وجود نداشت، هرچه بود، درحال اتفاق افتادن بود و بسیار قدرتمند بود.

به تدریج نور سفید رنگ کاهش یافت و می توانستم ببینم که به آرامی در حال بیرون آمدن از، یا شناور در، سنگ جامد هستم که از طریق سطح سیاره به فضای اطراف آن خارج می

<sup>۱۵۱</sup> Kundalini کوندالینی یا کندالینی به نوعی انرژی (شاکتی) در بدن انسان اشاره دارد که گفته می شود در پایین ستون فقرات (چاکرای ریشه) قرار دارد و در حالت بیداری اش به سمت بالا حرکت می کند تا به چاکرای تاج برسد و منجر به تغییرات عظیمی در آگاهی شخص می شود. م

شوم. یک دقیقه طول کشید تا متوجه این موضوع شدم اما بعد خبردار شدم که در میدان مرکابای خویش هستم که به سرعت در فضا بالا می رود.

بطور غریزی می دانستم که فضای مقدس قلبم و مرکابایم به نحوی ترکیب شده اند و یکی شده اند، اما وقت نداشتم که در مورد آن فکر کنم.



برگشتم تا به منطقه این سیاره نگاه کنم که پشت سرم در حال دور شدن بود. به فضای وسیع ستارگان و فضای به ظاهر به همان اندازه پهناور کل سیاره زیر پایم نگاه کردم. هم شوکه شده بودم و هم حسابی برانگیخته شده بودم. چه چیزی باعث این شده بود؟ نمی دانستم. این چه معنایی داشت؟ نمی دانستم. چاره ای نداشتم جز اینکه، آنچه برایم روی می داد را شاهد باشم.

در یک وسیله نقلیه بالارونده سوار بودم و تقریباً یک مایل بالای سطح سیاره، با سرعتی بسیار بالا در حال حرکت بودم. زیر پایم دنیایی ابتدایی بود، مملو از جنگل، بیشه، سایر رُستنی ها و اقیانوسهای پهناور، اما هنوز حیوان زنده ای که بتوانم ببینم یا حس کنم وجود نداشت. به مجرد اینکه به نزدیک شدن به سطح فکر کردم، وسیله نقلیه بالارونده به پایین رفت، دقیقاً همانطور که می خواستم.

چرا این اتفاق می افتاد؟ قرار بود چه بشود؟ سئوالهای زیادی در سرم می گذشت. به نحوی می دانستم که همه اینها مهم هستند، اما همانطور که در حال اتفاق افتادن بودند، هیچ کاری نمی توانستم بکنم جز تحمل کردن و تماشای صحنه هایی که پدیدار می شدند.

و سپس از حضور خداوند در اطرافم و درونم و اصول راهنمایی که این تجربه به من می داد - هر چه که بود - آگاه شدم. یک فهمیدگی بر من مستولی شد و پاسخ تمام پرسشهایم شروع به پر کردن درکم می کرد؛ به دنبال هر سؤال جدیدی بلافاصله پاسخی می آمد. همچنان

به صعود بر فراز این سیاره ادامه می‌دادم با این احساس که انگار در یکجور دنیای جدید متولد شده بودم که پیش از این ندیده بودم. هیجان انگیز بود!

تقریباً یک ساعت به همین منوال سپری شد و بعد انگار که از یک رویا، با تصاویر و احساس جایی که هنوز با آن دست و پنجه نرم می‌کردم بیدار شدم. تا چند روز، به چیز دیگری نمی‌توانستم فکر کنم.

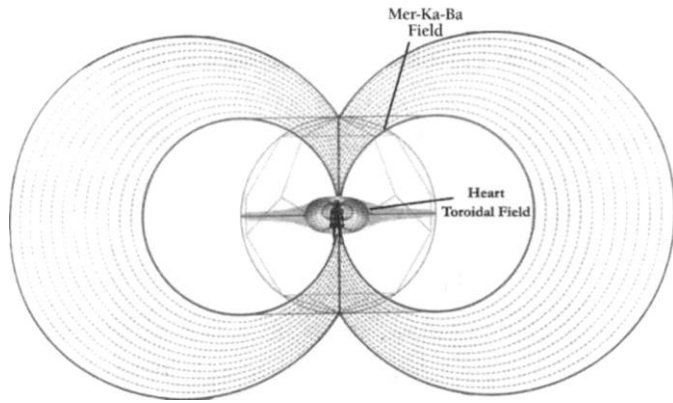
### فرشتگان توضیح می‌دهند

زمان کوتاهی پس از این تجربه، فرشتگان به نزد آمدند. ظاهراً آنها خیلی خوشحال بودند و نورشان درخشانتر از آنچه قبلاً دیده بودم، شده بود. به من گفتند که بالاخره موفق شدم به سطح دوم برسم. در آن لحظه واقعاً نفهمیدم که آنها درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کنند، چون برخی اوقات کمی دیرفهم هستم.

فرشتگانم آنچه رخ داده بود را اینطور توضیح دادند: محورهای مرکابی من و آن میدان چنبره‌ای ایجاد شده توسط فضای مقدس قلبم همراستا و یکی شده بودند. به عبارت دیگر اینکه میدانهای چنبره‌ای مرکابا و قلب با هم منطبق شده بودند. در این حال، تنها حدود سه اینچ میان هر دو میدان فاصله وجود دارد، اما این سه اینچ نیز ممکن است به سبب مایل برسد، برای کسانی که ممکن است این تجربه بطور تصادفی برایشان رخ دهد؛ باید قلب و سر خود را از هم جدا کنند تا اینکه زمان مناسب فرا رسد.

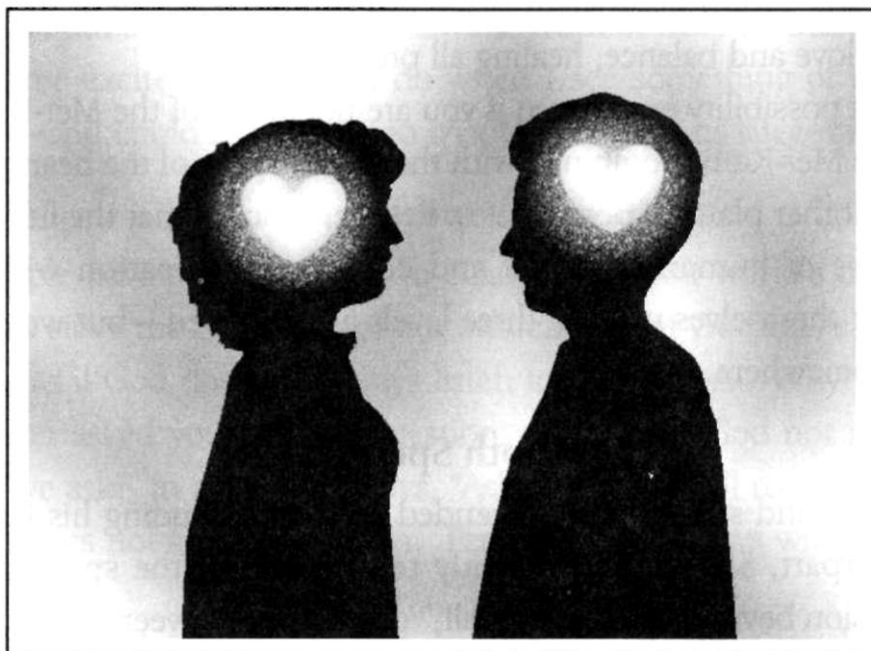
فرشتگان همچنین به من گفتند که این تجربه می‌تواند برای هر فردی کاملاً متفاوت باشد، اما کمک می‌کند تا از این امکان، آگاهی داشته و صبور باشند. برای برخی این هماهنگی خیلی سریع اتفاق می‌افتد، درحالی که برای برخی دیگر ممکن است سالها به طول انجامد. با اینحال هر زمان که اتفاق بیفتد، کامل خواهد بود و تماماً به خواست الهی خواهد بود.

در آخر، آنها به من گفتند که وقتی فردی احساس آمادگی کند، این کمک می‌کند تا هم با استفاده از تصویرسازی ذهنی و هم با استفاده از رویاپردازی قلب دو محوری که بصورت واحد از هر دوی آنها می‌آید را ببیند و حس کند، اما نباید هیچ انتظاری داشت. زمان و موقع آن به دست خداوند است و هیچ کاری برای تحقق این کار وجود ندارد که فرد انجامش دهد. همیشه منوط به زمان «مناسب» است.



مرکابا و میدان چنبره ای فضای مقدس قلب  
ادغام شده و ترکیب شده

## فصل نه - هم آفرینی آگاهانه از قلب متصل به ذهن



تحوت صحبت می کند  
آفرینش از قلب  
آفرینش از ذهن  
منطق در مقابل احساسات و عواطف  
تصور رویایی از یک جهان جدید

هم آفرینی آگاهانه با علم به اینکه چگونه می توانید درون مرکابای ادغام شده خود با فضای مقدس قلبتان باشید آغاز می شود، با روحتان که درون فضای کوچک (درون فضای قلب) مستقر می شود. از درون این حالت هوشیاری، فرد مستقیماً خلق میکند و در دنیای بیرونی تجلی می یابد. در هر حال، بدانید که این حالت آفرینش هنوز محدود است، زیرا سطح سوم به دست نیامده است. اما هنوز هم مکان مناسبی برای شروع یادگیری است.

آنچه که می خواهیم مورد توجه شما قرار بدهم، امکان هم آفرینی آگاهانه درون فضای مقدس قلب است. از این مکان باستانی می توانید جهان را به جهانی از عشق و تعادل باز آفرینی کنید، و همه مشکلات را بهبود ببخشید.

این امکان حتی اگر شما از مرکابا آگاه نباشید وجود دارد، اما مرکابای ادغام شده با فضای مقدس قلب سطح دیگری از امکانات را ارائه می دهد. با این وجود، پی بردن به کلیه امکانات بالقوه انسانی و هم آفرینی آگاهانه خویش تا زمان تسلطمان بر هر سه سطح وجود نخواهد داشت... اما باید از یک جایی شروع کنیم.

## تحتوت ۱۵۲ صحبت می کند

تحتوت و چندین تن از اساتید عروج یافته ۱۵۲، از جمله همتای مؤنث او، سشات ۱۵۴ اخیراً از بُعد فضا/زمان آنسوی «دیوار بزرگ»، یا خلاء میان اکتاو ۱۵۵هایی که اکنون بشریت در آن تکامل یافته است، بازگشته اند. اسم «تحتوت» در زمان باستان در واقع یک عنوان بود به نام «Chiquetet»، که به معنای «جوینده خرد» ۱۵۶ است. هنگامی که تحتوت از اکتاو بعدی جهان بازگشت، شخصیت او کاملاً تغییر کرده بود. تلاش مداومش برای درک واقعیت با دانشی که از جستجوی او فراتر رفته بود جایگزین شده بود، و او در درون بسیار آرام بود.

او بر من ظاهر شد، به من نگاه کرد و گفت: "ما از زمین از همان ابتدا به دنبال رابطه میان تجربه انسانی و آفرینش بوده ایم. ما [منظور استادان عروج یافته است] همگی تلاش کردیم تا بفهمیم چگونه اندیشه انسان و اعمال و معجزه به هم پیوسته است. برای مدتی فکر می کردیم فهمیده ایم، اما حالا می دانیم که بخش اندکی از آن را فهمیده ایم.

<sup>۱۵۲</sup> Thoth توٹ ، تات ، تحتوت یا ٹوٹ نام یکی از ایزدان مصریست که در نگاره های مصری به شکل مردی با سر لک لک به تصویر کشده شده است و نماینده دانش و خرد است. م

<sup>۱۵۳</sup> Ascended Masters اساتید عروج یافته یا صعود کرده به استادان معنوی بزرگی اطلاق می شود که در زمینه معنویات به اوج کمال و روشن شدگی رسیده اند و غالباً در گذشته اند؛ مانند بودا و مسیح و... م

<sup>۱۵۴</sup> Seshat سشات نام همسر تحتوت است و درونوالو در کتابش به اشتباه Shesat آورده است که یحتمل غلط چاپی است. م

<sup>۱۵۵</sup> Octave در خصوص دیوار بزرگ و خلاء میان اکتاوها و خود اکتاوها، درونوالو به تفصیل در فصل دوم کتاب راز باستانی گل حیات خویش می پردازد و در اینجا نمی توان آنها را در چند سطر خلاصه نمود. م

<sup>۱۵۶</sup> Seeker of Wisdom

اکنون روشن است... وقتی شخص از درون سر با استفاده از ذهن می آفریند، آن شخص از ذهن، که یک ابزار قطبی است، استفاده می کند تا با آن خلق کند. و اگر چه هدف این است که از هر طریقی خیر را بیافرینیم، اما ذهن همیشه هم خیر و هم شر را می آفریند زیرا این طبیعت ذهن است.

پیشنهاد می کنم که سعی کنید تنها از درون فضای مقدس قلب اقدام به آفرینش نمایید، چون قلب تنها وحدت را می شناسد و نیتی را ایجاد می کند که بدون نیمه تاریکش تکوین یافته است."

برای من این یک وحی خارق العاده بود. من فقط آنجا ایستاده بودم و به تحوت نگاه می کردم و فوراً حقیقت حرف های او را دانستم. هیجان زده شدم - همانطور که غالباً وقتی چیز مهمی را می بینم هیجان زده می شوم - و به سختی می توانستم صبر کنم تا آنچه را که پیشنهاد کرده بود امتحان کنم.

## آفرینش از قلب

از آن ابتدا که از وجود خداوند آگاه شده ایم، مردم به خدا دعا کرده اند تا شرایط دنیای بیرونی را تغییر دهد، اما به نظر می رسد که خداوند همیشه به دعاهايمان گوش نمی دهد. چرا؟ آیا تا کنون این سؤال را از خود پرسیده اید: چرا خداوند آنچه را که می خواهیم به ما نمی دهد؟ در کتاب مقدس آمده است: "بخواید و دریافت خواهید کرد"<sup>۱۵۷</sup>. ولی باز به نظر نمی رسد این اتفاق بیفتد. شاید آنچه در ادامه می آید پاسخی را ارایه دهد.

بیاید درباره خلقت و آفرینش صحبت کنیم. اغلب هم در مدرسه و هم در خانه به ما آموزش داده می شود که ما تحت فرمان و اراده عناصر و اثرات تصادفی قوانین فیزیک هستیم. و البته، اگر اعتقاد دارید که این واقعیت دارد، پس شما با این باور محدود شده اید و این واقعیت شما می شود.

اما مدتها پیش، مردم اینطور فکر نمی کردند. آنها اعتقاد به یک وجه معنوی برای واقعیت داشتند که در آن روح انسان می تواند واقعیت بیرونی را با نیتی درونی تغییر دهد. در کتاب "اثر اشعیا"<sup>۱۵۸</sup>، گرگ بریدن گزارش می کند که چگونه در سال ۱۹۴۷، باستانشناسان سندی را کنار طومارهای دریای مرده به نام طومار اشعیا یافته اند. طومار باستانی

<sup>۱۵۷</sup> اینجا در اصل عبارت Ask, and it shall be given به معنای بخواید تا به شما داده شود از انجیل متی باید باشد ولی درونوالو عبارت Ask, and you shall receive را قرار داده که بنده عیناً همان را معنی کرده ام. م

<sup>۱۵۸</sup> The Isaiah Effect کتاب اثر اشعیا نوشته گرگ بریدن نویسنده کتاب معروف ماتریس الهی است. م

اشعیا شرح می دهد که چگونه انسانها این توانایی را دارند که بر احتمالات و پیشگویی های آینده تاثیر گذاشته و دنیای پیرامونمان را از درون خودمان تغییر بدهند.

امروزه، مردم وابسته به فرهنگ و تکنولوژی فکر می کنند که اینها خیالپردازیست. اما آیا اینطور است؟ اگر ما نمی توانیم بر حال و آینده تاثیر بگذاریم، پس هر آنچه مسیح به ما گفته می بایست نادرست باشد. آیا عیسی کارهای بزرگ خارق العاده ای مثل تغییر ساختار مولکولی آب به شراب انجام نداد؟ او حتی شخصی را از مرگ بازگرداند و او را دوباره زنده کرد! علم مدرن معتقد است که این قبیل داستانها صرفاً داستان هستند، زیرا به ندرت پیش آمده که علم از چنین عقایدی حمایت کند.

مسیح به ما گفت: "به شما می گویم، آن که به من ایمان داشته باشد، او نیز کارهایی را که من می کنم خواهد کرد و حتی کارهایی بزرگتر از آن خواهد کرد"<sup>۱۵۹</sup>. پس کودکان جدیدی که سرتاسر جهان در حال ظهور هستند چه می شود؟ آنها قادر به انجام کارهایی هستند که عیسی می توانست انجام بدهد و علم این موضوع را در نشریات معتبر و پرطرفداری مانند *مجله نیچر* و *مجله Omni* مستند نموده است.

دانشمندان نمی دانند که چگونه این کودکان می توانند چنین پدیده های روانشناختی شگفت انگیزی خلق کنند، اما کارهایی را که آنها انجام می دهند ثبت می کنند. این یک واقعیت است. پس چگونه فضای مقدس قلب با تمام اینها تناسب دارد؟ قبل از اینکه بتوانم توضیح بدهم، ابتدا باید ببینیم که ذهن چگونه معجزه ای را خلق می کند و سپس آنرا با نحوه عملکرد فضای مقدس قلب مقایسه خواهیم کرد.

## آفرینش از ذهن

اغلب، هنگامیکه شما برای چیزی که احساس می کنید لازم است به درگاه خداوند دعا می کنید، هیچ اتفاقی نمی افتد. «اثر اشعیا» آشکار می سازد که چرا چنین است. طومارهای باستانی می گویند که هر معجزه ای با توجه یا تمرکز ذهن شروع می شود... توجه ذهن خود را روی آنچه می خواهید قرار دهید تا شاهد روی دادنش باشید.

به عنوان مثال، بیا بگویم که شما می خواهید خودتان را از یک بیماری مخوف بهبود ببخشید و به همین دلیل افکارتان را روی بهبودی این قسمت بخصوص از بدنتان متمرکز می کنید. البته، این برای آنچه قرار است اتفاق بیفتد کافی نیست، اما یک گام اساسی برای شروع روند بهبودی است.

بعد از توجه، نیت را اضافه می کنید. برای ادامه مثالمان، پس از اینکه شما توجه خویش را روی قسمت بیمار بدنانتان قرار دادید، باید نیت کنید که بیماری از بین برود.

<sup>۱۵۹</sup> انجیل یوحنا فصل ۱۴ آیه ۱۲. م.



اما این نیز کافی نیست. سه بخش دیگر باید درگیر باشد، در غیر اینصورت هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد... کالبد ذهنی<sup>۱۶۰</sup>، کالبد عاطفی<sup>۱۶۱</sup> و کالبد فیزیکی<sup>۱۶۲</sup>.

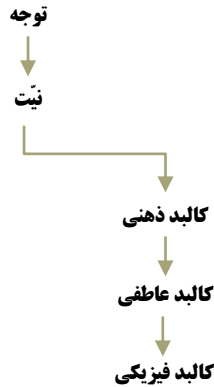
کالبد ذهنی یا ذهن باید شاهد بهبودی آن بخش از بدن باشد؛ باید تصویر آن قسمت از بدن را که کاملاً بهبود یافته و سالم است را بدون آنکه اصلاً مشکلی داشته باشد نگاه داشته باشد. و باید بطور حتم بداند که این بهبودی یا آلان واقع می شود یا اینکه در یک بازه زمانی خاص قرار است واقع شود، به آنچه شما می توانید بپذیرید بستگی دارد. آیا می توانید پذیرای یک درمان فوری باشید یا الگوی باوری شما به زمان بیشتری نیاز دارد؟ دانستن این موضوع ضروریست اما همچنان کافی نیست.

بعد باید کالبد عاطفی درگیر شود. شخص باید عواطفی را احساس کند که انگار کاملاً سالم است و هیچگاه بیمار نبوده است. در واقع شما باید این را احساس کنید و صرفاً در ذهنتان به احساس این حس فکر نکنید. این قسمت برای بسیاری دشوار است، اما بدون بکارگرفتن کالبد عاطفی، قطعاً هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

و هنوز هم کافی نیست، شما می توانید برای بهبودی دعا کنید؛ توجه خویش را بطور کامل روی بیماری قرار دهید؛ نیت کنید که بیماری بهبود یابد؛ ذهنتان بداند که بدنتان بهبود یافته یا قرار است بهبود یابد؛ و کالبد عاطفی شما می تواند این عواطف را - مثلاً شادی - احساس کند مثل وقتی که بدنتان کاملاً سالم است. اما تا زمانیکه بخش آخر و سوم درگیر نشده باشد، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

چند نفر برای این چیزهایی که در بالا ذکر شد دعا کرده اند، تنها با این علم که اتفاق خواهد افتاد (دعایشان مستجاب می شود. م)، ساعت ها گریسته اند تا این اتفاق بیفتد ولی همچنان... هیچ، دلیل این امر اینست که قسمت آخر وارد معادله نشده است. این بخشی است که تقریباً همه آن را فراموش می کنند یا تشخیص نمی دهند.

بخش آخر، جنبه فراموش شده، کالبد فیزیکی است. در مثال ما، باید آن قسمت از بدنتان را کاملاً طبیعی و بهبود یافته احساس کنید. این کار به معنی احساس یک الگوی ذهنی یا جستجوی آگاهی درون بدن نیست. به بیان دیگر، به معنی داشتن احساسات واقعی بدن در جاییست که احساس می کنید بدنتان دارد پاسخ می دهد. شما دیگر احساس درد نمی کنید؛ در عوض در ناحیه ای از بدنتان که بر آن تمرکز کرده اید احساس نشاط می کنید. سلامتی و زیبایی جسم خویش را احساس می کنید. هنگامی که این مرحله نهایی پاسخدهی جسم آغاز می شود، همیشه معجزه در پی خواهد داشت.



اما چیزهای دیگری هست که در اثر اشعیا مورد بحث قرار نگرفته است، زیرا آنچه "نحوت" می گوید اینست که وقتی ما از ذهن می آفرینیم، هر دو قطب نیت خویش را ایجاد می کنیم. بطور مثال اگر ما برای صلح دعا کنیم، هم صلح و هم جنگ را دریافت می کنیم. این دقیقاً همان چیز است که ما امروز در این دنیا می بینیم. میلیون ها نفر، نه میلیاردها نفر در حال دعا و خواستار صلح هستند، اما برای چه مناطقی از جهان را داریم که در صلح هست و مناطقی از جهان را داریم که در جنگ است، مخلوطی از هردو (در حال حاضر، چهل و شش جنگ در حال وقوع است). بنابراین بیایید نگاهی عمیق تر به این وضعیت بیندازیم.

### منطق در مقابل احساسات و عواطف

ذهن با استفاده از افکار خلق می کند و افکار با استفاده از منطق یکدیگر را دنبال می کنند (به دنبال هم می آیند. م) و بنابراین در هر آنچه ذهن ایجاد می کند، می توانید بطور منطقی مسیری را که چگونه واقعیت از یک حالت به حالت دیگر تبدیل شده است را دنبال کنید. حتی اگر این یک معجزه باشد، اگر بتوانید آنرا پیدا کنید هنوز هم یک دنباله منطقی دارد. اما همانطور که گفتم، همواره هر دو وجه قطبی (منظور وجه مثبت و منفی است. م) نیت اصلی را ایجاد خواهد کرد.

با اینحال، قلب کاملاً متفاوت است. قلب از طریق رویاها و تصاویر خلق می کند و اینها از طریق احساسات و عواطف آشکار می شوند. این شکل آفرینش بهره ای از منطق نمی برد و بنابراین برای اینکه از یک حالت به حالت دیگر برسد، منطق لازم نیست.

بطور مثال اگر با استفاده از قلب برای باران دعا می کنید، ممکن است بلافاصله بارش باران شروع شود حتی اگر چند لحظه قبل در آسمان ابری وجود نداشته باشد. این دقیقاً مثل رویاست، جایی که شما ممکن است در یک صحنه متوجه شوید در ایتالیا هستید و چند ثانیه

بعد در صحنه ای کاملاً متفاوت در کانادا قرار دارید. چطور توانستید ظرف چند ثانیه از ایتالیا به کانادا برسید؟ البته ما این اتفاق را در رویاهایمان می پذیریم، اما فکر می کنیم که در دنیای سه بُعدی غیرممکن است. شاید اینطور نباشد؟!

## تصور رویایی از یک جهان جدید

یکی از آخرین اطلاعاتی که شما برای آفرینش آگاهانه نیاز دارید در تحقق تجربی<sup>۱۶۳</sup> نهفته است که مهم نیست چطور به نظرتان می رسد، درون فضای مقدس قلب همیشه ارتباطی مستقیم که به واقعیت سه بُعدی ستاره ها و سیارات باز می گردد وجود خواهد داشت. گاهی اوقات این ارتباط بلافاصله خود را بروز نمی دهد، اما اگر همچنان به قلب خود وارد شوید، آنرا خواهید یافت.

این بسیار مهم است، زیرا این ارتباطی است که به ستارگان و سیارات باز می گردد و اجازه می دهد تا رویاهای قلب در این دنیا تجلی یابد. بنابراین پیش از شروع متجلی ساختن از درون فضای مقدس قلب، ارتباطی را که از طریق ستاره ها و سیارات به این دنیا باز می گردد را پیدا کنید تا حقیقت را بدانید.

پس از شما می خواهیم که به فضای مقدس قلب خود بروید و قلب خود را با میدان مرکابای خویش ادغام کنید و شروع به رویاپردازی یک دنیای جدید و سالم کنید. تمام آنچه می دانید را برای آفرینش آگاهانه یک کالبد جدید، یک زندگی جدید و نهایتاً یک دنیای جدید به همراه خداوند اعمال کنید. این قدرت حق شماسست و میراث شماسست، زیرا شما پسر یا دختر خداوند هستید. از بطن رابطه صمیمانه شما با خداوند، همه چیز امکانپذیر است.

\*\*\*

این دستورالعمل ها مسیرهایی برای پی بردن به این هستند که کالبد شما نور است و دنیایی که در آن زندگی می کنید نور است، و اینکه هر دو مستقیماً با آگاهی شما در ارتباط هستند. زیستن درون قلبتان که با میدان انرژی مرکابای شما احاطه شده، احیاکردن و آفرینش از این مکان مقدس... این گام بعدی برای رسیدن به فهم حقیقت آنچه که واقعاً هستید و آغاز ایفای اهداف مقدستان برای موجودیت (زنده بودن) است. در این مرحله، یقیناً متوجه می شوید که در روند صعود به بهشت هستید... و می خواهیم با سخنان یک دوست قدیمی که همه ما او را می شناسیم موضوع را ببندم:

"ممکن است بگوئید من یک خیالباف هستم، اما فقط من خیالباف نیستم. شاید روزی به ما بپیوندید، و دنیا یکی خواهد ماند" ۱۶۴ - جان لنون ۱۶۵...

## وقتی که جهان را آفریدیم

آن تنها کس، تنها موجود بود  
و سپس من دومی را ساختم.  
و بعد تو بودی.

تو با چشمان معصومت چه زیبا بودی  
اما من از دور و درعین حال نزدیک تو را دوست داشتم  
تو را به گونه ای که نتوانستی درک کنی دوست داشتم  
نمی دانستی که از طریق چشمان هر آنکه ملاقات می کردی، تو را تماشا می کنم،  
و نه صدایم را در باد می شنیدی.  
فکر کردی که زمین فقط خاک و سنگ بود،  
متوجه نشدی که آن بدن من بود.  
وقتی خوابیده بودی، همدیگر را درون قلبت ملاقات کردیم  
و با یکی کردن روحمان عشق ساختیم.  
با شور و هیجان دنیاهاایی نو خلق کردیم  
اما وقتی بیدار شدی، هیچ چیز را به خاطر نیاوردی.  
گمان کردی که این فقط یک رویای دیگر بود.  
این تنها یک روز دیگر بود.  
اما در قلبت برای همیشه منتظر تو هستم، عشق من.  
زیرا حقیقت عشق ما و یگانگی ما همیشه خواهد بود.  
عشق ما منشاء (ماتریس) تمام چیزهاییست که هست.  
به یاد داشته باش، ای شیرین ترین  
درون قلبت همواره انتظار تو را می کشم  
در محلی که کوچک است.

<sup>۱۶۴</sup> این در واقع قطعه ای از متن ترانه Imagine (تصورکن) جان لنون از آلبوم سال ۱۹۷۱ او است و ترجمه اصل و کامل همین ترانه به اینصورت می باشد: «تصور کن که تمام مردم دنیا در صلح زندگی می کنند. شاید با خود بگوئید که من رویا پردازم. اما من تنها کسی نیستم که اینگونه فکر می کنم. امیدوارم روزی برسد که شما هم به ما بپیوندید و به صلح جهان فکر کنید. در اینصورت جهان متحد خواهد شد». م  
<sup>۱۶۵</sup> John Lennon جان وینستون لنون خواننده، آهنگساز و شاعر سبک راک انگلیسی بود که یکی از موسسان گروه معروف بیتل ها به شمار می رود و متأسفانه با شلیک گلوله یکی از هوادارانش جان به جان آفرین تسلیم نمود. م

درونوالو...

## جهت مطالعه بیشتر

گرگ بریدن. اثر اشعیاء: رمزگشایی علم مفقوده دعا و پیشگویی. هارمونی بوکنز: نیویورک سال ۲۰۰۰.

ویلیام اچ کارلیل "همه چی برای کاهش آلودگی دره روی میز است". مقاله ۳۰ می ۱۹۹۶ روزنامه آریزونا ریپابلیک.

پال دانگ و توماس ای رفیل. فراذهنی چین. مارلو و کمپانی: نیویورک سال ۱۹۹۷  
درونوالو ملشیزدک. راز باستانی گل حیات دو جلد. انتشارات لایت تکنولوژی: فلگستف سال ۱۹۹۸.

جیمز اف. تایمن. پیام هایی از توماس: بار آوردن یک کودک روانی. فایندهورن پرس: فورس سال ۲۰۰۳.

برای اطلاعات بیشتر در خصوص «مایندفولد» به این لینک مراجعه کنید: [spiritofmaat.com](http://spiritofmaat.com)

پایان